کیمیاگری باطنی

مسعود ریاعی

انتشارات عصر کنکاش

۱۳۹۵

سرشناسه	:	ریاعی، مسعود
عنوان و نام پدیدآور	:	کیمیاگری باطنی/ مسعود ریاعی.
مشخصات نشر	:	تهران: عصر کنکاش؛ ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری	:	۱۶۲ص...
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۶۹۴۹-۹۰-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	آداب طریقت
موضوع	:	عرفان
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۴ ۹ک۲ر / BP ۲۸۹
رده بندی دیویی	:	۲۹۷/۸۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۰۱۷۷۱۱

انتشارات علمی، فرهنگی و آموزشی

عصر کنکاش

◀ عنوان کتاب:	کیمیاگری باطنی
◀ مولف:	مسعود ریاعی
◀ صفحه آرا:	ساغر ابوالقاسمی
◀ طرح جلد:	عصر کنکاش
◀ چاپخانه و صحافی:	چاپ گلها
◀ نوبت چاپ:	اول
◀ سال چاپ	۱۳۹۵
◀ شمارگان:	۱۰۰۰نسخه
◀ قیمت:	۱۱۰۰۰ تومان
◀ نشانی:	تهران- میدان انقلاب- ابتدای کارگر شمالی- بعد از فرصت- کوچه مستعلی- پلاک ۲۶- طبقه اول- واحد ۳
◀آدرس الکترونیکی:	www.asrekankash.ir
◀پست الکترونیکی:	asrekankash@gmail.com
◀ تلفن:	۶۶۹۰۷۳۹۴- ۲۲۹۰۱۰۱۵

کلیه حقوق این کتاب برای ناشر محفوظ است.

فهرست

مقدمه ۵

کیمیاگری باطنی ۹

مقالات ۵۵

رسول درون ۵۶

چند نکته تفسیری ۶۱

رویت صورت ۶۵

حق و مظهر حق ۷۲

وجه الله ۷۵

مأموریت ارواح ۷۹

فهم درست یک حدیث نبوی ۸۳

مکتب عشق ۸۷

عشق ۹۱

قدرت یأس ۹۴

بی نیاز از تأیید دیگران باش ۹۷

بی اعتباری ۹۹

پشیمانی ۱۰۲

تماشاگه راز ۱۰۶
دلسوزی ۱۰۹
دو مرگ و دو زندگی ۱۱۲
ذکر زنده ۱۱۴
راهی بر فراز دو راهی ها ۱۲۰
ذهن زنده ۱۲۲
تمثیل ها ۱۲۷
تمثیل دانه ۱۲۸
ملیک رافع ودود ۱۳۲
پنج پیر فرزانه ۱۳۴
خرقه من ۱۳۷
پیر من ۱۴۱
روش های کاربردی (۵ روش) ۱۴۳

مقدمه

اگر در رنجی، به رنج احترام بگذار. احترام به رنج، مشاهدهٔ فهیمانهٔ آن است. چه این رنج است که تو را به آگاهی می رساند. باعث جهش به دگر سوی می شود. باعث می شود تا به جستجوی رهایی بر آیی. اگر رنج نباشد نه آگاهی شکوفا می شود و نه رهایی گُل می دهد. این معنا و مفهوم باطنی "إنّا خَلَقنَاالِانسانَ فِی کَبَدٍ" است. آیه می گوید "ما انسان را در رنج آفریدیم". و چه خوب! درست است! زیرا رنج، محرک رهایی است. هدایتگری است که مسیر خلاصی را نشان می دهد. اگر بدن تو درد نکند، اگر با درد بیگانه باشی، هیچگاه به طبیب مراجعه نخواهی کرد. و هر بیماری تو را در خفا از پای در خواهد آورد. رنج، یک هشدار فهیمانه است. سالکان همواره به آن "سلام" می کنند. تمام انسانهایی که آنها را بزرگ می شماری و می ستایی شان، در رنج بوده اند.

مزه اش را نوش کرده اند. کسی بدون رنج، به رهایی دست نیافته است. هر رنجی مسیر درست را به تو نشان می دهد. به موقع می آید. این نکته را عمیقاً بفهم. و چون جاهلان نگو که چرا رنج است. دانه تا زیر خاک نرود شکوفا نمی شود. رنج که نباشد تو هیچگاه هشیار نمی شوی. بیدار نمی گردی. به آگاهی و آزادی نائل نمی شوی. چون تکه سنگی در بیابان، می خوابی. خوابی سنگین و ابدی. ای دوست، تو با بی حرمتی به رنج از دستش خلاص نمی شوی. با نگاه آگاهانه به رنج است که از آن رها می گردی. هر رنجی درس خود را دارد. درسش را بگیر، خودش زایل می شود. کاش این نکته را می گرفتی. سالکان فهیمی که به اساتید بزرگ رجوع می کنند این نکته را می دانند. می دانند که آن اساتید، به انواع ترفندها و حِیَل، رنج شان می دهد تا از درون تهییج شوند و قوای خود را در راه رهایی و آگاهی بکار بندند. اساتید راستین، مفت خور بار نمی آورند. آنها سالکانی سختی کشیده و رها شده از رنج تربیت می کنند. چه نیک می دانند که این ثمر در زمین رنج به بار می نشیند. نخود در دیگ باید بجوشد تا خوردنی شود. و نان باید به تنور رود تا دلپذیر گردد. به

ثمرِ نشستن، بی رنج امکانپذیرِ نیست. تا کورهٔ سوزان نباشد از هیچ کیمیاگری کاری برِ نمی آید. من رنج کشیده ام. هنوز هم می کشم. آن به آن. لحظه به لحظه. اما رنج آگاهانه، نه رنج در غفلت. رنج در غفلت، حماقت است. ارزش نیست. من رنج خود را می پذیرم. نوش می کنم. آن را با کسی تقسیم نمی کنم. به جان دیگری نمی اندازم. گاه رنج را خود انتخاب می کنم. نه اینکه او مرا انتخاب کند. زیرا می دانم که نیل به "مطلق" از مسیرِ کنده شدن ها و بی آرزویی ها و بی خواهشی ها می گذرد. تا به کوره نروی از ناخالصی ها رها نخواهی شد. کورهٔ تو همان مسیرِ زندگی توست. مجموعهٔ تقدیرات توست. هر کس رنجی دارد متناسب با حال و روزش. متناسب با راه رشدش. این هستی هوشمندانه عمل می کند. تک تک موجودات را می شناسد و بر اساس قابلیت شان، هدایت شان می کند. کار "رَبُّ السَّماواتِ وَ الاَرضِ وَ ما بَینَهُما" همین است. هر موجودی مسیرِ رشد خود را دارد. برای همین است که مُقَدَّرات شان متفاوت می نماید. "لِکُلٍّ وِجهَهٌ هُوَ مُوَلِّیها". ای دوست، رنج را محترمانه بنگر. ببین برای تو حاوی کدام تعلیم است. چه می گوید. به کدام سوی می کشاندت.

تو با بد و بیراه گفتن به رنج، از دستش خلاص نمی شوی. تا پیامش را نگیری، تو را رها نمی کند. رنج، بیدارکننده است. چون "قارعه" است. پیامش را بگیر. ببین کدام سو را نشانه رفته است. و آنگاه است که از دستش خلاص شده ای.

مسعود ریاعی

کیمیاگرے باطنے

کیمیاگری باطنی

۱

منظور از کیمیاگری باطنی، تحوّل انسان جسمانی به انسان نورانی است. انسان خفته به انسان بیدار. انسان غفلت زده به انسان آگاه. انسان جزء به انسان کل. انسان ثقیل به انسان لطیف. صیروریّتِ منیّت به خودِ متعالی. و در یک کلام، تحوّل انسان دربند به انسان آزاد است. این سلسله مقالات همین جریان را پیگیر است. پس یار باش و قدم به قدم با ما بیا. چه این کیمیاگری با آمدن به کورهٔ حضور به منصهٔ ظهور می‌رسد و با خواندن صرف نیست و با دانش صوری محقق نمی‌شود. این کیمیاگری بدنبال طلای متعارف نیست. بدنبال طلای وجود است. بسیاری از طماعان در طول تاریخ این اشتباه را کرده اند و آخرالامر تنی خسته و وامانده به ساحل کشیده‌اند. نه اینکه طلای متعارف بدست نمی‌آید، یا کیمیاگری باطنی توانایی حاصل کردن آن را ندارد، بلکه مراد آن نیست. بسیاری از اقوال تاریخی حکایت از آن دارد که بسیاری از انبیاء و اولیاء الهی توانایی آن را داشته و دارند که سنگریزه‌ای را به زر مبدل کنند. و این تبدّل، دروغ نیست. تشبیه و استعاره هم نیست. فقط مراد نیست. داستان چیز دیگری است.

کیمیاگری سمت و سویی روحانی دارد که در این مقالات به مرور به آن خواهیم پرداخت. جز انبیاء و اولیاء الهی که حامل علوم ناب آسمانی‌اند، تاریخِ علم شاهد آنست که بسیاری از حکماء سرزمین‌های مختلف از جمله هند، چین، یونان، ایران، مصر باستان و نیز برخی از حکماء دورهٔ اسلامی، عمده وقت و عمر خویش را در این راه گذاشته و بعضاً آثاری در خور توجه از خود به یادگار گذاشته‌اند. از قدیمی ترین آنها آثار منقول دورهٔ کیمیاگران هلنیستی از جمله دموکریتوس، پامنس و کلئوپاتراست که آثار مربوط به "هرمس مثلث العظمه" (که در تفسیر سورهٔ صافات از او گفته ام) و نیز "آگاثودایمون" را نقل کرده‌اند. از مشهور ترین مناطقی که به کار کیمیاگری شهرت داشت "إخمیم" مصر است. منطقه‌ای در مصر عُلیا. قدیمی‌ترین اثر مکتوب بجا مانده تا کنون از زوسیموس إخمیمی است. او دایره المعارفی در علم کیمیا دارد. در "إخمیم" مغاره‌ها و سرداب‌های متعددی کشف شده که ویژهٔ کار کیمیاگران بوده‌اند. آلات و متون و الواح مکشوف نیز بر این مدعا گواهی می‌دهند. اگر روزی گذرت به مصر افتاد به إخمیم سری بزن. آن را منطقه‌ای اسراری دانسته‌اند. به یاد داشته باش که "ذوالنون" مصری نیز اهل إخمیم است. ذوالنون از بزرگترین مشایخ و عرفای اسلامی است که او را کیمیاگری قابل دانسته‌اند. "شیخ اشراق" از او به عنوان یکی از وارثان "حکمت نوریّه" نام می‌برد. ملا صدرا نیز در تفاسیر خود از او نقل قول کرده و او را بزرگ می‌شمارد. تقریباً تمامی مشرب‌های عرفانی از "ذوالنون" به عظمت یاد کرده و او را از مشایخ بزرگ طریقت میدانند. ظاهراً از او کتاب مُدَوّنی در علم کیمیا در دست نیست. اما از او جملات و حکایاتی عرفانی نقل شده که از منظر من، همانان دستورالعمل‌های کیمیاگری باطنی است که متأسفانه پژوهشگران از این

منظر به آن توجه نکرده‌اند. در مقالات بعدی به برخی از آنها خواهیم پرداخت. از کسان دیگر میتوان از "جابر بن حیان" نام برد که او را از شاگردان امام صادق(ع) بر شمرده‌اند. خود او در برخی از مکتوباتش، دانش خود را فراگرفته از امام صادق(ع) می‌داند. آثار او از مهمترین آثاری است که توجه کیمیاگران غربی بویژه در قرون وسطی و حتی بعد از آن را به خود اختصاص داده است. اهمیت او نزد مستشرقان چنان است که نیمهٔ دوم قرن هشتم میلادی را به عصر جابر نامگذاری کرده‌اند. کتاب الموازین، کتاب العطارد، کتاب الترکیب از آثار مهم او در زمینهٔ علم کیمیاست که به عربی موجود است. به برخی از نظرات او که واضحاً از آن میتوان استنباط کیمیاگری باطنی نمود، پسین‌تر خواهیم پرداخت. باید دانست که کیمیاگری در طول تاریخ عملاً به دو شاخهٔ عمده تقسیم شده است. یک شاخه شامل گروهی‌اند که بدنبال تبدیل کردن فلزات به طلا هستند که ما را بدانها کاری نیست. و شاخه اصلی، یعنی نوادر حُکَمایی که بدنبال تحوّل انسان جسمانی به انسان روحانی‌اند و در صدد آنند که طلای وجود آدمی را به ظهور برسانند، که این مقالات، چنین مسیری را دنبال می‌کنند. با این همه تا آنجا که دریافته‌ام بسیاری از اصطلاحات، قواعد و روش‌های کاربردی در هر دو شاخه مشابه همند. مثل ماه و خورشید، گوگرد و جیوه، آب و آتش، وصل و فصل، حل و عقد، مادهٔ سیاه و مادهٔ سفید، حجرالفلاسفه یا اکسیر... که به مرور به آن خواهیم پرداخت. منظور از کیمیاگری باطنی، تولد دوباره است. دست اندرکار ساخت کالبد لطیف شدن است. برای تولد دوباره چیزی باید "تولید" شود. و إلاّ به آن تولّد نمی‌گویند. نیرویی مورد نیاز است. مادهٔ لطیفی در کار است. این کالبد فیزیکی که برایت عادی شده به واقع یک کارخانهٔ تمام عیار است. تولیدات متنوعی اعم از مرئی و نامرئی دارد. جز این توانایی‌هایی که همه می‌شناسند،

بدن تو کارخانهٔ تولید "مادهٔ لطیف" است. ماده‌ای حیاتی که از آن "فُلک" معنوی تو ساخته و پرداخته می‌گردد. این ماده با حُسن سلوک تو، تولید می‌شود. اگر نتوانی در پروسهٔ زندگیِ زمینی ات، کالبد لطیفت را ساخته و پرداخته کنی، در ادامهٔ روند حیاتت خود را ناقص الخلقه کرده ای. بارها گفته ام که بسیاری پس از مرگ، گویی چون شبحی بیش نیستند. زیرا از تولید مادهٔ لطیف بی نصیب‌اند. مولّد نبوده‌اند. زیرا خودشناسی و سلوک معنوی را به سُخریه گرفته‌اند. اما تو این هشدار را جدی بگیر. حیف است تمام نیرویت را برای دنیای دو روزه ات هدر دهی. برای رسیدن به "مادهٔ لطیف" باید توانایی گذشت از مادهٔ ثقیل را داشته باشی. باید بتوانی از دنیا بگذری. همینجا، قبل از مرگ. هر تعلّقی تو را از مادهٔ لطیف دور می‌کند. و هر چه تعلّق قویتر باشد، دوری تو هم بیشتر است. برای بدست آوردن مادهٔ لطیف، تا میتوانی باید انرژی هایت را ذخیره و حفاظت کنی. تصورات و ذهنیات، دزدان این انرژی‌اند. قضاوت‌ها و برداشت ها، دزدان این انرژی‌اند. خیال‌پردازی‌ها و آرزوپروری‌ها، دزدان این انرژی‌اند. خواهش‌ها و طمع‌ها، دزدان این انرژی‌اند. عادات و شرطی‌شدگی‌ها، دزدان این انرژی‌اند. توجه به هر چیز غیرضروری، از دست دادن انرژی است. نگاه بی قضاوت داشتن، ذخیره کردن انرژی است. بدون انرژی ناب، چیزی تولید نمی‌شود، پس تولّد لطیفی در کار نخواهد بود. دور و بر تو را پر از دزدان نامرئی گرفته‌اند، آنگاه اندک مالِ عاریه‌ای‌ات را در صندوق‌های فولادین پنهان می‌کنی! تا دیرتر نشده بیدار شو. تو تا چند صباح دیگر به کالبد لطیفات نیازمندی. زیرا ادامهٔ عزتمندِ مسیر حیات نیازمند کالبد لطیف است. اینطور نیست که هر کس از پیش کالبد لطیف و نورانی داشته باشد. چنین خیال خامی را از سرت بیرون کن. باید طبق آیات

عدیده، دست اندرکار ساخت شوی. به ماجراها فرو روی. عامل باشی. باید سلوک کنی. باید به کوره روی. و اینجا را مزرعهٔ آخرت گفته‌اند. این تولید از اینجا پایه گذاری می‌شود. این نکته را جدی بگیر. در این سلسله مقالات که تحت عنوان کیمیاگری باطنی نگارش می‌یابد، قصد آن است که تا آنجا که می‌توانم و می‌دانم، تو را با دقایق و رموز این روند مقدس، این تولید إعجاب انگیز آشنا کنم، چه آگاهی چون "کاشت" است، اما "داشت" را تو خود باید پیگیر باشی. و آنگاه است که موقع "برداشت"، حظّ آن خواهی برد. اگر میخواهی که از این مقالات بهره‌مند گردی باید دقیقاً به نکات آن عمل کنی. اگر اهل عمل نیستی این سلسله مقالات را نخوان، خطرناک است. چون در تو چیز دیگری شکل می‌گیرد. حال آنکه ما میخواهیم انرژی‌های لطیفت را بسوی کالبد لطیفت هدایت کنیم تا مقدمات تولد معنوی ات مهیا شود. وقتی به تو گفته می‌شود در کیفیت "توقف ذهن" باش. باید در همین کیفیت باشی. اگر در خیال پردازی و آرزوپروری و رسیدن به قدرت‌های مادی و معنوی باشی، کار خرابی ببار آورده ای. انرژی‌ها را به جای دیگری سوق داده‌ای که بعضاً بسیار خطرناک و گاه جبران ناپذیر است. اگر قصد بهره برداری از این مقالات را داری باید کاملا به نکاتی که گفته می‌شود دقت کنی. و آنها را سرسری نگیری. اگر سالکی آن پنج مقالهٔ کاربردی در سلوک را که پیشتر نگاشته ام، نخوانده و به آن عمل نکرده، بهتر است که این مقالات کیمیاگری باطنی را نخواند، و پیگیر شماره‌های بعدی آن نباشد. تکرار می‌کنم آن پنج مقالهٔ کاربردی در سلوک، مقدمهٔ ضروری این سلسله مقالات است. "وَ لِلّهِ الحَمدُ یُحیِی وَ یُمِیتُ وَ یُمِیتُ وَ یُحیِی وَ هُوَ عَلَی کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ"

کیمیاگری باطنی

۲

اصطلاحی است به نام "مادهٔ اولیه". برخی کیمیاگران به آن "مادهٔ سیاه" نیز گفته‌اند. این بدان معناست که چون بخواهند فلزات دیگر را به طلا تبدیل کنند باید ابتدا آنها را به مادهٔ بسیط و اولیه شان برگردانند. باید آنها را از شکل و خاصیت‌های ثانوی شان خالی کنند. در یک کلام باید آنها را نرم و پذیرای مطلق کنند. این استحاله در کیمیاگری باطنی به چه مفهوم است؟! آن به این معناست که ذهنیات تو، عقاید جوراجور تو، شرطی شدگی‌های تو، به تو شکل ثانوی داده‌اند. به تو هویت کاذب بخشیده‌اند. تو خودت نیستی. آموزش‌ها و إلقاءاتی که از کودکی، هم خانواده و هم جامعه به تو تلقین کرده‌اند، تو را از خودیتِ أصیلت دور کرده است. آنها تلاش کردند تا به تو شکل بدهند و داده‌اند. اکنون چون بخواهی در مسیر کیمیاگریِ وجود قرار بگیری و به طلای ناب و أصیلت مبدّل شوی، چاره‌ای جز تخریب آن هویت‌های کاذب نیست. این منیّت سیاه باید بشکند. باید به مادهٔ اولیهٔ کار تبدیل گردد. سرمایهٔ اولیهٔ تو همین شکستن است. دور انداختن هویت‌های کاذب است. هنگامی که در اولین کوره

ذوب می‌شوی، می‌سوزی، به تمثیل جز مشتی خاکستر تیره چیزی نخواهی بود. ذهن که سازندهٔ منیّت است، آب شده است. از شکل شیطانی اش خارج گشته و اکنون ذهن به ماده‌ای اولیه تبدیل شده است. یک"مادهٔ خام". لائوتزو به این حالت می‌گوید "کُندهٔ ناتراشیده". حکیم خیام می‌گوید "گِل کوزه گری". و عیسی(ع) از آن به کیفیت "کودکی" یاد می‌کند. زیرا ذهن کودک هیچ شکل مشخصی ندارد. این یعنی نرم و پذیرا شدن. در این مرحلهٔ حساسِ ذوب کردن همه چیز، نباید بگویی که این حیف است، این تعلق منست، این مدرک تحصیلی منست، این واژه‌ها و دانستنی‌ها و محفوظات منست. همه را باید به این کورهٔ کیمیاگری بریزی. ریز و درشت فرقی نمی‌کند. بگذار کوره آنطور که میخواهد آنها را ذوب کند و نترس. همچنانکه "ذوالنون" گفته است؛ "سبحان الله! هر چه می‌شناختم نبود و هر چه بود نشناختم. امروز من آن شناخت پنداشته را به آب انداختم!" این شجاعت، اساس و پایهٔ کیمیاگری باطنی است. در این روند تو باید به "بی شکلی" رَوی. شکل الهی تو، بعد از این بی شکلی محقق شدنی است. بعد از این مرحله است که "فطرت" خود را خواهی دید. این مرحلهٔ آغازین چنان مهم است که اگر سالکی آن را به درستی پشت سر نگذارد از انجام مراحل بعدی طرفی نخواهد بست. این مرحله را موت قبل از موت نیز گفته‌اند. چنانچه سالک نتواند به ارادهٔ خود چنین کورهٔ باطنی را ایجاد کند، این هستیِ هوشمند، برایش ماجرای سوزانی خواهد ساخت. عشق‌های زمینی، یکی از این طرفندهاست. ماجراهایی چون حکایت شیخ صنعان اشاره بدین معنا دارد. بهر حال کوره به هر بهانه‌ای که باشد شکل می‌گیرد. اما سالک بایدآگاه باشد. فرق مصیبت‌های دیگران با آنچه که برای سالک پیش می‌آید در همین آگاهیِ هدفمند است. "جابر بن حیان" برای کیمیاگری چهار مرحله، یا چهار فرایند کلی قائل است.

مرحلهٔ اول همین "تصفیه جوهر"هاست. مرحلهٔ دوم "حل" آنهاست. مرحلهٔ سوم "انعقاد مجدد" آنهاست. مرحلهٔ چهارم "ترکیب" آنهاست. واژه‌هایی چون تبخیر، تنزیل، تقطیر، تکلیس(سوزاندن)، تماماً شیوه‌هایی عملی است که برای این مراحل چهارگانه بکار می‌رود. یک "استاد کامل" این روند را بخوبی می‌شناسد. و می‌داند که هر سالکی در چه مرحله ایست. و چه فاصله‌ای با "طباع تام" خویش دارد. آیا تا اتمام پالایش طاقت می‌آورد، یا میدان سلوک را ترک می‌گوید. نکتهٔ کلیدی دیگر اینست که کیمیاگری بدون "إکسیر" کیمیاگری نیست. اکسیر همان چیز إعجاب انگیزی است که چون با مادهٔ قابل، تماس حاصل کند آن را به زر خالص مبدل خواهد نمود. اما این إکسیر یا همان حجرالفلاسفه، چه چیز می‌تواند باشد؟! کجا یافت می‌شود؟! باید بگویم اگر تمام کتب کیمیاگری را ورق به ورق جستجو کنی هیچ شیء مشخص و معینی نخواهی یافت. و از منظر من درستش هم همین است. اگر جز این می‌بود، کذب محض بود! ای دوست، هر چند ممکن است نظرم مخالف نظر بسیاری باشد، اکسیر نه شیء است و نه مادهٔ آزمایشگاهی که بخواهی در آزمایشگاهها بدنبالش بگردی، اکسیر وجود انسان کامل است. انسان به خلوص رسیده. و به تعبیری عام تر، "سالک واصل" را گویند. جریان انرژی ناب از طریق او می‌تابد. او "مخلص" است. این اعجاب، کار نیروی خلوص و ارتعاش وصل اوست. کارستان کسی است که به یگانگی نائل شده است. ارتعاش وجود اوست که إکسیر است. تماس دست و زبان و نگاه اوست که کیمیاگری را به اوج می‌رساند. گُل را او می‌زند. کار را او تمام می‌کند. آنها که این نکته را نگرفته‌اند، آنها که از آن بی خبرند، آنها که فقط اسمش را شنیده‌اند، پس جلوه‌ای افسانه‌ای به إکسیر داده‌اند. اما افسانه نیست، واقعیت دارد.

"اکسیر" همان نیروی دگرگون کنندهٔ کلام اولیاء و صاحبان روح‌های بزرگ است.این نیروی روح خلاقه است و جز از طریق"تسلیم محض" صادر نمی‌شود. باز ذوالنون در باب این کیمیاگری اشاره‌ای فهیمانه دارد؛ "دانش و کوشش ما– در آتش سبق– حکم بپیمود. بایسته را نور آمد و نابایسته را دود! نه نزدیک و نه دور است، اولیّت حق، به هیچ حال حادث بنیالود!" این نیروی عظیم از آنِ روح خلاقه است. هیچ نفسی آن را به خود نسبت نمی‌دهد. فقط تسلیم وار مجرای آن می‌شوند. چون یک فلوت. و از آنجا که هیچ دو فلوتی نوای یکسان ندارند، پس تو نیز نوای خود را خواهی داشت. آن هم بر اساس "اسم الهی ات". آنگاه که "حق" از وجود خالی ات جریان یابد، إعجاز دیگری روی خواهد داد و آن اینست که به تشبیه چون یک پرینتر چند بعدی، از تو یک کالبد لطیف و نورانی ساخته و پرداخته می‌گردد. و نکته اینست. تمام این مقدمات را چیدم تا تو را بدین معنا آشنا کنم. این همان اتفاق مهم و حیاتی است که باید در همینجا که مزرعهٔ آخرت نام گرفته به انجام رسد. جایش همینجاست. در همین کیفیت زمینی. تسلیم محض، ایمان و عمل صالح، معماران وجود لطیف و نورانی تواند. در اینجا بحث اخلاقی نمی‌کنم. سخنم از ساخت و سازی حیاتی است. جدی اش بگیر. و هیچ فرصتی را برای این ساخت و ساز الهی از دست مده. و شجاعانه با مقدراتت روبرو شو. در کیمیاگری، گاه "وصل" است گاه "فصل". گاه چیزی اضافه می‌شود گاه چیزی کم می‌شود. هیچکدام بد نیست. هر دو خوب است. گاه چیزی "حل" می‌شود گاه چیزی گره می‌خورد به حالت "عقد" می‌رود. هیچکدام بد نیست. هر دو خوب است. زیرا تو تسلیمی. تسلیم محض. چون گِلی بی شکل در دستان خدا. پس بگذار همو شکلت دهد. هر طور که بخواهد.

کیمیاگری باطنی

۳

تقریباً محال است کسی در علوم باطنی بویژه در علم کیمیا غور کند و با نام "هرمس" بر نخورد. اما او کیست؟! ای دوست، باید بدانی که هرمس، قبل از آنکه شخص باشد، یک "کیفیت روحی" است. یک کیفیت متعالی از "روح". بسیاری تا کنون بدنبال این بوده اند که او کیست. نه اینکه او چیست! پس برخی او را ادریس نبی(ع) دانسته اند، برخی خنوخ از نوادگان آدم(ع) گفته اند، برخی خضر و ایلیا و الیاس (علیهم السلام)اش دانسته اند... و چون همواره بدنبال شخص بوده اند پس به نام‌های گوناگون رسیده اند. صریح و بی تردید بگویم؛ این نام اشاره به یک کیفیت روحی متعالی است. نه اینکه شخصی نبوده و نیست، هست، منتها شخصی است که برخوردار از این کیفیت قدرتمند روحی است. این کیفیت وجود دارد، همیشه بوده است و چون امانتی ارزشمند سینه به سینه به انسان کامل هر دوره رسیده است. چون روحی واحد و قدرتمند، مظهر خود را در اختیار گرفته است. آنکه از این موهبت الهی برخوردار شود از هرمسیان اش می‌خوانند. در تفسیر سورهٔ صافات به این نکته اشاره داشته ام. خداوند

إلیاس(ع) را ارج می‌نهد و او را صاحب رسالت می‌داند "إنَّ إلیاسَ لَمِنَ المُرسَلِینَ". طبق نص قرآن، بی حرمتی به إلیاس(ع) که یگانه بین و یگانه پرست است مساوی با حاضر شدن در عذاب است "فَإنَّهُم لَمُحضَرُونَ". همچنین او و "إل یاسین" را از"مُخلَصین" می‌داند. از رهایی یافتگان. از خلاص شدگان. و آنگاه بر إل یاسین "سلام" میفرستد. این "سلامِ" خدا، با سلام‌های متعارف من و تو، از زمین تا آسمان فرق دارد. این "سلام"، نور است. از أسماءالله است. و اسم قدرتمندی هم هست. بیاد داشته باش که "اسلام" نیز ریشه در همین "سلام" دارد. این اسم جلاله عالَم بزرگی را تحت پوشش خود دارد. به تعبیری دیگر، این کیفیت روحیِ عظیم، برخوردار از "سلام" است. "سلام" نزد اوست. این بدان معنی است که چنین کیفیتی توانایی آن را دارد تا أرواح را بسلامت تا سرمنزل مقصود هدایت کند. چه این کیفیت روحی، "زنده" است و هدایت از زنده بر می‌آید. زیرا آیه می‌فرماید که او را در امت‌های "آخرین" نیز بر جا گذاشته ایم "وَ تَرَکنا عَلَیهِ فِی الأَخِرِینَ". این همان کیفیتی است که رجوع به اصل را محقق می‌نماید. زیرا هادی أرواح است. در اساطیر یونانی نیز به چنین معنای مشابهی بر می‌خوریم. "هرمس" در آنجا راهنمای أرواح مردگان به جایگاه شایسته شان است. و اگر اینجا را قبرستان بگیری، فهم خروج از قبر را عمیقتر دریافت می‌کنی. حال باز گردیم به بحث خودمان، کیمیاگری باطنی. یا به تعبیری دیگر خارج شدن از قبر. در کیمیاگری باطنی، کلید هرمس، "عطارد" است و علامت آن چنین است، دایره‌ای در وسط بمنزلهٔ خورشید، صلیبی در پایین دایره بمنزلهٔ چهار عنصر یا عالَم محسوس♀ و در بالای دایره، هلال ماه بشکل یک منحنی کوچک، مماس بر محیط دایره است ☿. نشان عطارد در میان شش فلک دیگر تنها نشانی است که به تمامی عناصر

اربعه، خورشید و ماه یکجا اشاره دارد. اما این شکلی خام و ابتدایی است. زیرا تمامی نمادها خودنمایی می‌کنند. این، اشاره از کثرتِ به وحدت نرسیده دارد. یعنی اول کار سالک است. "طلا"ی نابی در کار نیست. هنوز هیچ ناخالصی یی ذوب نشده است. در کیمیاگری باید همه چیز در نور خورشید مستحیل شود. هم عناصر و هم ماه و هم دیگر افلاک، در خورشید چنان حل شوند که چنین شکلی بدست آید ⊙ و این نماد خورشید، یعنی عالَمِ اصلی در مرکزیت افلاک هفتگانه است. روند کار کیمیاگری یک حرکت دَوَرانی باطنی از عطارد تا زحل، برای نائل شدن به کیفیت شمسی (خورشیدی) است. و این به معنای نجوم متعارف نیست. بلکه نجومی نامتعارف است. یک اتفاق درونی برای رسیدن به "نور" وجودی. و یا به تعبیری آزاد کردن آن. این روند خلوص را به "طلا" شدن مَثَل زده اند. زیرا طلا از این منظر، نورِ منجمد است. خورشید زمینی. ساده تر می‌گویم؛ آنگاه که "زمینِ" تو طالب سلوک شد، و با این طلب، روح خود را به آن روح بزرگ، به آن هادی أرواح، به دعا متصل نمود، به واقع کلید "عطارد" را دریافت نموده است پس روند کیمیاگری آغاز می‌شود، و ماجراها یکی پس از دیگری برای خالص نمودن تو به وقوع می‌پیوندند. ابتدا در فلک "قمر" سفید می‌شوی. احساس لطافت و سبکی می‌کنی. اما نباید به آن دل ببندی. آن نور سفید از آن تو نیست. همچنانکه نور ماه از آنِ او نیست. سیاهی‌ها هنوز در درون آشیانه دارند! در این مرحله باید با استفاده از شیوهایی که در مقالات گذشته به کرات گفته ام، انرژی ات را ذخیره کنی. زیرا راه پر چالشی در پیش است. در فلک بعدی، یعنی "زهره"، عشق را با تمام سوز و گدازش تجربه می‌کنی. چیزی یا کسی گویی قلب تو را می‌رباید. چه زمینی باشد چه آسمانی، تو می‌سوزی و با این سوزش هر بار بخش عمده‌ای از ناخالصی هایت زایل شده خاکستر می‌شود. آنجاست که

تقدیم کردن بی منّت را یاد می‌گیری! در فلک "مریخ"، باید خشونت وجودیت آب شود. باید رام و مطیع حق بودن را بیاموزی تا فشارها زایل شوند. جز این باشد فشارها و مصیبت‌ها مکرر می‌شوند. در فلک "مشتری"، خدمت و مساعدت به دیگران، کورهٔ دیگر توست. فرصت‌ها به تو داده می‌شود. گاه از چیزهایی برخوردار می‌شوی که انتظارش را نداشتی. غرّه مشو میخواهند میزان دگرخواهی ات سنجیده شود. در اینجاست که آرامش را نه در خودخواهی، که در لطف کردن و خدمت رساندن خواهی یافت. در فلک "زحل"، همهٔ خواستهایت بخار می‌شوند، بی آرزو می‌شوی، دگر خواسته‌ای تو را به غلیان نمی‌اندازد. دگر برای هیچ نوع تصاحب و تملکی له له نمی‌زنی. نگاهت بی قضاوت است. تسلیم محضی. پس خورشید درونت در آنی که خود بخواهد "کلمح البصر" انفجارگونه فوران نور می‌زند. و اینک این همان خورشید درون. این همان "شمسِ" تو، همان نور طلایی که همهٔ سایه‌ها را بلعیده است. غیر را محو کرده و همهٔ بازیها را پشت سر گذاشته است. اکنون سالک به نور خویش و چشمهٔ خویش واصل شده. و این همان مرکز عالَم است. از اول هم نزد خودت بوده است. گویی فقط در قبر بوده است. مقبور بوده است. و اکنون آزاد شده. از قبور حجابِ افلاک رها گشته است. تو با پس زدن تمامی خودهای کاذب، خودِ متعالی ات را دریافته‌ای. چیزی لا یتناهی. از جنس مطلق. و این همان تولد دوم است. تا کنون سیر "الی الله" داشتی. اما از این به بعد در سیر "فی الله" قرار گرفته ایی. سیری زیبا و جاودانه. دگر کسی دستش هم به تو نمی‌رسد. تو از قریه‌ای که اهلش ظالم بودند نجات یافته ای! تو در أمانی. "لا خَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحزَنُونَ". پس حتی اگر باز بسوی خلق بازگردانده شوی، با خورشید جاودانهٔ خویش برگشته ای! خود اکسیر گشته‌ای. و این همان فوز عظیم است.

کیمیاگری باطنی

۴

☿	♄	♃	☽	♀	♂	☉
عطارد	زحل	مشتری	ماه	زهره	مریخ	خورشید
جیوه	سرب	قلع	نقره	مس	آهن	طلا

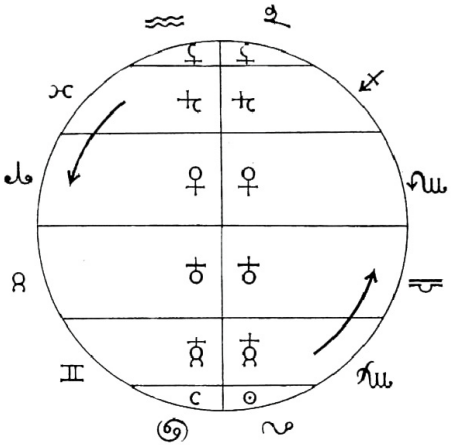

دانشمندان بسیاری از جمله تیتوس بورک هارت، برای رمزگشایی این نمادها تحقیق و پژوهش گسترده نموده اند. برای اطلاعات بیشتر، مخاطب می تواند به آثار آنان رجوع کند.

به نمادهای هر هفت فَلَک دقت کن. أشکال آن را بخاطر بسپار تا هنگام توضیح، روشنتر نکته را دریابی. این أشکالی است که حُکماء کیمیاگر هزاران سال است با آنها کار کرده اند. حکمتی که در شرق پدیدار و همانطور که در مقالهٔ پیشین گفتم منسوب به "هِرمِس مُثلّثُ العَظَمَه" است. روح بزرگی که او را پدر حکمت دانسته اند. وجود او را در اصل، همان "طباع تام" بگیر. طباع تام آن نور ذاتی و جاودانه ای است که چون هر کس در تماس با آن قرار گیرد گویی در مرکز آگاهی و حیات حقیقی قرار گرفته است. حکماء پارس آن را خُرّه یا خَوَرنه یا فَرّه نامیده اند. "شیخ اشراق" به آن "نور" و نیز طباع تام گفته است. در قرآن به آن "نور" اطلاق شده است. "قَد جاءَکُم مِنَ اللهِ نُورٌ وَ کِتابٌ مُبینٌ (براستی از سوی خدا برایتان نور و کتاب روشنگر آمده است). "فَآمِنُوا بِاللهِ وَ رَسُولِهِ وَ النُّورِالَّذِی أنزَلنا" (ایمان بیاورید به خدا و رسولش و نوری که نازل کردیم). "وَ یَجعَل لَکُم نُوراً تَمشُونَ بِهِ" (خداوند برایتان نوری قرار داده که بواسطهٔ آن راه برید). "یَومَ تَرَی المُؤمِنِینَ وَ المُؤمِناتِ یَسعَی نُورُهُم بَینَ أیدِیهِم" (روزی می‌بینی که مردان و زنان اهل ایمان، نورشان پیشاپیش شان در حرکت است). رَبَّنا أتمِم لَنا نُورَنا (پروردگارا، نور ما را به تمامی عرضه کن). این نور برای أدیان الهی دیگر نیز هست. "إنّا أنزَلنا التُّوراهَ فِیها هُدًی وَ نُورٌ" (ما تورات را نازل کردیم و در آن هدایت و نور است). "وَ آتَیناهُ الإنجِیلَ فِیهِ هُدًی وَ نُورٌ" (و به عیسی انجیل را دادیم که در آن هدایت و نور است). این نور، نوری آگاهی دهنده و حیات بخش است. تمام داستان سلوک، واصل شدن به این نور است. اصولاً هر سالک راستین و فهیم در هر گوشه از جهان که باشد، تلاش می‌کند تا به چنین نوری دست یابد. با این نور آگاهی بخش است که نجات از رنج میسر می‌شود. و این نور در

عمق وجود تو نهاده شده است. اگر خدا در عمق وجود آدمی است که هست "وَاعلَمُوا أنَّ اللهَ یَحُولُ بَینَ المَرءِ وَ قَلبِهِ" (بدانید خداوند بین آدمی و قلبش است) پس این نور ارزشمند از همینجا نشأت می‌گیرد. سلوک برای رسیدن به نور درونی خودت است. کیمیاگری باطنی نائل شدن به این نور باطنی است. پس سالک بدنبال "طلا"ی وجودیِ خودش است. او باید این طلای ناب را از معدن خویش استخراج کند و به ظهور رساند. چنانچه در حدیث آمده است "النّاسُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَ الفِضَّهِ" (مردم همچون معادن طلا و نقره اند).

شکلی که در اول مقاله آمده است، در واقع اشاره به هفت مرحلهٔ اصلی این استخراج دارد. در مقالات پیشین گفتیم که چون قصد سلوک کنی و با روح بزرگ الهی، عهد إخلاص ببندی، زمین تو در وضعیت عطاردی قرار می‌گیرد. به نماد عطارد دوباره نگاه کن. دایرهٔ خورشید در وسط، هلال ماه در بالای آن، و صلیبی بمنزلهٔ چهار عنصر یا جهان محسوس در پایین آن. این نشان از وضعیت موجود است که باید دگرگون شود. زیرا نه نور ماه، اصلی است و نه جهان محسوس. آنها باید به تمثیل در "نور خورشید" مستحیل شوند. به تعبیر دیگر این خورشید است که باید از درون به ظهور تام رسد. اما اکنون در آن وسط، پنهان است و این ماه و عناصرند که ظهور دارند. برای به ظهور رساندن خورشید درون یا به عبارت دیگر، استخراج طلا، به روندی دقیق و پیچیده نیاز است. اکنون به شکل زیر دقت کن.

☿	♄	♃	☽	♀	♂	☉
عطارد	زحل	مشتری	ماه	زهره	مریخ	خورشید
جیوه	سرب	قلع	نقره	مس	آهن	طلا

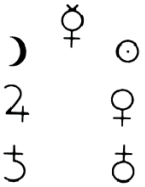

در شکل پایین، که ساده شدهٔ شکل قدیمی و مدوّر اول مقاله است؛ ردیف سمت چپ، وضعیت "قمر"ی است و ردیف سمت راست، وضعیت "شمس"ی است. دایره‌ها نماد خورشیدند و هلال‌ها نماد ماه. عناصر نیز با نماد صلیب یا علامت به اضافه، از جوانب مختلف به آنها چسبیده اند. در زیر نماد ماه، به ترتیب مشتری و زحل قرار گرفته اند. و در زیر نماد خورشید، زهره و مریخ قرار دارند. عطارد در بالا قرار گرفته است. او باید در این روند خود را در خورشید درون مستحیل کند و نور خود را به ظهور رساند. و به تمثیل به این نماد ☉ یعنی خورشید تبدیل شود. اگر در این سلوک موفق شود، طلای وجودیِ خود را بدست آورده است. او برای اینکار از وضعیت قمری آغاز می‌کند. زیرا وضعیت قمری یک وضعیت "رو به پایین" است. چون هبوط است (اصولاً وضعیت قمری "هبوط" است و وضعیت خورشیدی "صعود"، اولی از بالا به پایین است و دومی از پایین به بالا). مرحلهٔ هبوط را به واقع، تن دادن روح به جسمیت دانسته اند. (غالباً روح هایی که در مسیر هبوطی قرار دارند به مادیّت بیش از معنویّت توجه دارند تا آنجا که حتی

معنویّت را برای رسیدن به مادیّت بیشتر خواهانند. حال آنکه روح‌های پخته تر، که در مسیر صعودی اند، توجه شان به معنویّت و رهایی بسیار بیشتر از توجه شان به مادیّت و اسارت است. به هرحال این مسیر رفت و برگشت باید طی شود زیرا آگاهی ناب اینگونه حاصل می‌شود).

اکنون به نماد فَلَک "زحل" نگاه کن. صلیبِ عناصر یا همان عالَم جسمانیت در بالای هلال ماه قرار گرفته، این وضعیتی سنگین است. برای همین سرب، فلز آن است. در نماد "مشتری"، وضع بهتر می‌شود زیرا صلیب عناصر در پایین قرار گرفته و نور ماه بر آن سلطه دارد. اما هنوز خبری از طلا نیست. در نماد "مریخ" اینبار صلیب عناصر یا همان عالَم جسمانیت بر روی خورشید است. این نیز وضعیتی سخت بوجود آورده است. خورشید در ظهور خویش نیست. اما در نماد "زهره"، موقعیت بهتر و نورانی‌تر بنظر می‌رسد زیرا خورشید سوار بر عالَم عناصر است. با این وجود باز کامل نیست. هنوز سالک به طلای ناب نرسیده است. این روند مرحله به مرحله– همانطور که در مقالهٔ پیشین گفتم و به راه خروج از هر کدام اشاره کردم– به پیش می‌رود تا خورشید درون، فَوَرانِ نور بزند. تنها در نماد خود خورشید است که طلای ناب بی هیچ ناخالصی به چشم می‌خورد. آنگاه که سالک بدین مرتبه نائل شود، "غیر" ناپدید شده است. "مِن دُونِ الله" محو می‌شود. و آنگاه است که در می‌یابد "لَیسَ فِی الوُجودِ إلا الله" (در عالَمِ وجود جز خدا نیست). و معنای این آیهٔ شریفه"کُلّ شَیءٍ هالِکٌ إلّا وَجهَهُ" (هر چیزی هلاک شود جز وجه او)، را پس از این "واقعه" عملاً در می‌یابد. و این "واقعه"، دروغ نیست. تو برای عروج آمدی، در هبوط نمان. وَ عَلَیهِ فَلیَتَوَکَّلِ المُتَوِکِّلونَ

کیمیاگری باطنی

۵

کیمیاگری باطنی، صرفاً یک ماجرای روحی نیست بلکه فرایندی باطنی است که در جسم اثر گذار است. جسم نیز به فراخور حال ماهیتش تغییر می‌یابد. به تعبیری می‌توان گفت؛ از جسم ظلمانی به جسم نورانی تغییر ماهیت می‌دهد. زیرا "آگاهی" فقط آن نیست که در اندیشهٔ توست بلکه در تک تک سلولهای تو نیز نهفته است. دقیقاً از این روست که در مقالات پیشین گفتم، "اکسیرِ"اصلی، وجود خود کیمیاگر است. این وجود اولیاء خداست که اکسیر است. آن حکایات متواترهٔ وارده از انبیاء و اولیاء الهی مبنی بر اینکه شیئی یا سنگریزه‌ای را صرف تماس، و با دعایی به زر مبدل کرده اند، اشاره به همین معناست. کالبد فیزیکیِ چنین روح های تعالی یافته ای، خود عامل انتقال نیروی دگرگون کنندگی گشته است. خاصیت دگرگون کنندگی، خلاف علم و مبانی علمی نیست. شیمیِ متعارف نیز خود از طریق عمل به فرمول های تجربه شده، برخی از دگرگونی ها را باعث می‌شود. منتها در کیمیاگری باطنی، شیوه های پنهان دیگری باعث این دگرگونی و تبدّل می‌گردند. لذا اصل دگرگونی ثابت و پابرجاست هرچند شیوه ها متفاوت باشند. باید دانست که هرشیء و هر پدیده چیزی نیست جز هماهنگی

بین سه نیروی اصلی تشکیل دهندهٔ آنها. یعنی "مثبت"، "منفی" و "خنثی". آنچه که در جهان می‌بینی، نتیجهٔ کارکرد این سه نیروست. در عوالم لطیفتر نیز این سه نیرو کارکرد ویژهٔ خود را دارند. از این رو تحت عناوین دیگر نیز خوانده شده‌اند مثل؛ "ذَکَر"، "اُنثی" و "خنثی". یا "فعال"، "منفعل" و "خنثی"(بستر این فعل و انفعال). یا "دهنده"، "گیرنده" و "خنثی"(زمینه ساز این دهندگی و گیرندگی). تنوع پدیده ها، بخاطر تفاوت در کمیّت و کیفیّتِ بافت سه نیروی تشکیل دهندهٔ آنهاست. این سه نیرو شکل های بیشمار را بوجود می‌آورند. پس چون دخل و تصرفی در ماهیت اشیاء بشود و ساختار وجودی شان تغییر یابد، به واقع یعنی به چیز دیگری تبدیل شده‌اند. در کیمیاگری چنین کاری کاملاً هدفمند انجام می‌گیرد. مادی یا معنوی فرقی نمی‌کند، برای چنین فرایندهایی، شناخت سه نیروی مذکور حائز اهمیت است. "گورجیف" از اساتید علوم باطنی در قرن گذشته میلادی، در اولین سلسله از آثارش "همه و همه چیز" با اشاره به برخی از متون اسراری، اولین نیرو را نیروی "تاییدکننده" یا نیروی هُل دهنده، دومی را نیروی "انکارکننده" یا مقاومت کننده، و سومی را نیروی آشتی دهنده یا نیروی متعادل کننده می‌داند. همچنین در یک معنای فراگیر، این سه نیروی الهی را همان پدر، پسر و روح القدس خوانده است.

در کیمیاگری، دو جوهر شیمیایی که معمولا "گوگرد" و "جیوه" خوانده می‌شوند، اشاره به دو قوهٔ اصلی یعنی نر و ماده دارند. "جیوه" بخاطر سیال بودن، پذیرندگی، و تمایل به ترکیب، مؤنث خوانده می‌شود. و "گوگرد" بخاطر خصلت آتشین و سخت خود مذکر تلقی می‌گردد. جیوه، نماد آب یا ماه است. گوگرد نماد آتش یا خورشید. جیوه باعث "انحلال" فلزات دیگر می‌شود و گوگرد، باعث "انعقاد"، خشکی و سختی می‌گردد. این دو گرچه در ظاهر با هم

در تضادند اما در عملِ هماهنگ، سازنده و خالص کننده‌اند. آخرالامر در کیمیاگری باطنی، جیوه با گوگرد در یک "نکاح کیمیایی" به وحدت می‌رسند. چنانچه این ازدواج درونی صورت پذیرد، وجود به نوعی یگانگی دست می‌یابد. این دو وجههٔ مؤنث و مذکر را حتی می‌توان در ویژگیهای دو نیمکرهٔ چپ و راست مغز نیز یافت. (به مقالهٔ دو نیمکرهٔ مغز رجوع کن). برخی دیگر از حکماء حتی کالبدهای لطیف عاطفی، عِلّی، و ذهنی را یکی در میان، بافته شده از دو نیروی ذَکَر و اُنثی دانسته‌اند (به مقالات ذیربط رجوع کن). هیچ موجودی در جهان از این دو نیروی شگرف بی نیاز نیست. این مثبت و منفی، این نیروی ذَکَر و اُنثی، موتور محرکهٔ هستی است. چه جدا از هم جلوه کنند و چه به وحدت رسیده در یک چیز بارز شوند، جهان از آنها بی نیاز نیست. چینی ها به آن، "یین" (نیروی مؤنث) و "یانگ" (نیروی مذکر) گویند. نماد دیگر آن دایره ایست که نیم آن سفید و نیم دیگر آن سیاه است. آن بخش سفید، برخوردار از نقطه‌ای سیاه و آن بخش سیاه، برخوردار از نقطه‌ای سفید است. گویی هر کدام نیمهٔ گمشدهٔ خویش را در دیگری می‌بیند و خواهان آن است. پس حالتی گرداب گونه و چرخشی به خود گرفته‌اند. گاه در "سنّت هرمسی" این دو نیرو را چون دو ماری نشان می‌دهند که به صورت پیچشی از عصای هرمس، و یا یک جام، بالا رفته و به یکدیگر می‌نگرند. این نماد را در تابلوهای برخی از مراکز درمانی و یا داروخانه ها بسیار دیده ای. عَلَی أیِّ حالٍ، اگر این دو نیرو، این دو وجههٔ مثبت و منفی، در وجود آدمی به وحدت برسند یا به تعبیری ازدواج درونی صورت پذیرد، اینچنین انسانی، یکپارچه و متعادل است. به عبارتی دیگر انسانی است که از درون به وحدت رسیده است. اما آنکه هنوز به چنین وحدتی نائل نگشته، انسانی دو پاره است. او از درون همواره درگیر است. دو شخصیتی است. و ریشهٔ "اسکیزوفرنی" همینجاست. قصد کیمیاگری باطنی، به وحدت رساندن وجود

آدمی از درون است. آنگاه که بتوانی نور خود را دریابی، و در آن مستحیل شوی تازه به تعادل رسیده ای. آن کورهٔ کیمیاگری، وجود خود توست. اتفاقات و ماجراهایت، آتش، و سوخت آن آگاهی است. بقول "بودیدارما"؛آنها که طالب روشن بینی اند، به بدن هایشان چون کوره، به "راه" چون آتش، و به آزادی و رهایی همچو صنعتگر می‌نگرند. همو می‌گوید؛ که در بدن بیگانگان(غفلت زدگان) فطرتِ بیدارِ فناناپذیر است، مثل خورشیدی که نورش فضای بی پایان را پر می‌کند اما با ابری مستور گردیده، مثل نور درونِ یک کوزه که از أنظار مخفی است... فطرت بیدارِ ما آگاهی است. آگاه بودن و دیگران را آگاه ساختن، پی بردن به آگاهی، آزادگی است".

آنکه وجودش به وحدت رسیده، آنکه "طباع تام" اش را دریافت نموده، آنکه به "نور" خویش راه می‌بَرَد، آنکه از "چشمهٔ" خود می‌نوشد، یک اکسیر تمام عیار است. "نیروی یگانگی" از جسم و روحش، ارتعاش دارد. پس کلامش دگرگون کننده است. حضورش دگرگون کننده است. توجه اش دگرگون کننده است. نَفَس اش دگرگون کننده است. اینچنین کسی "موحد" است. انسان کامل است. مَظهَرِ "حق" است. وجودش یک"معبد" است، یک "حرم أمن". اما آنکس که نتواند در کورهٔ خویش، خود را از ناخالصی‌ها، از صفات رذیله، از تعلقات جوراجور، از ذهنیات و قضاوت‌های رنگارنگ، و در یک کلام از شرک، "خلاص" کند،"مُخلَص" شود، بدون شک مرگ سختی خواهد داشت. زیرا این کَنده شدن ها در آن لحظه، بسیار سنگین و تلخ خواهد بود. ای دوست، به کورهٔ خودت، سوخت برسان تا هر چه سریعتر "غیر" ذوب شود و تنها انرژی لطیف باقی بماند. همان انرژی یی که کالبد نورانی ات را هوشمندانه ساخته و پرداخته خواهد نمود.

لوح زمردین[1]

۱- براستی، به یقین و بی شک هر آنچه در پایین است همانند آن است که در بالاست و هر آنچه در بالاست همانند آن است که در پایین است، تا معجزاتِ چیز واحد تحقق یابد.

۲- درست همانطور که همه چیز فقط از ***واحد*** و فقط به واسطهٔ تأمل بر ***واحد*** ناشی میشود، همچنین همه چیز به واسطهٔ انطباق با ***واحد*** پدید میآید.

۳- پدرش آفتاب است و مادرش ماه. باد آن را در پیکر خود حمل کرد و دایه اش زمین است.

٤- او پدر هر امر معجزه آسا در کل عالَم است.

٥- قدرتش به کمال است اگر به خاک تبدیل شود.

٦- خاک را از آتش و لطیف را از کثیف، با ظرافت و احتیاط تمام، جدا کنید.

[1]- متن مهمی منسوب به هرمس مثلث العظمه، بر اساس دوازده اصل که هم به لاتین و هم به عربی درمتون کیمیاگری موجود و جابر بن حیان نیز نقل کرده است.

۸- از زمین به آسمان بر میخیزد و بار دیگر از آسمان به زمین باز میگردد و از این رو صاحب نیروی واقعیت های برین و واقعیت‌های فرودین است. بدین طریق شکوه کل عالَم را به دست خواهید آورد

۹- نیروی همهٔ نیروهاست، زیرا هر چیز لطیف را فتح میکند و در هر چیز سخت رسوخ می‌نماید.

۱۰- بدین طریق جهان کوچک، مطابق با طباع تامِّ جهان بزرگ خلق شد.

۱۱- از این و بدین طریق نتایج شگفت انگیز حاصل آمده است.

۱۲- مرا از آن رو هرمس تریسمِگیستوس می‌نامند که صاحب سه جزء حکمت کل عالَم هستم.

۱۳- کامل (یا تمام) است آنچه در بارهٔ کار خورشید گفتم.

کیمیاگری باطنی

۶

علمِ "نور"، از مبنایی‌ترین علوم است. علم پایه است. اگر کسی آن را چون عارفی وارسته بخوبی درک کند، "حیات" را درک کرده است. زیرا حیات، چیزی جز نور، آن هم در تناسب‌های مختلفش نیست. هر چیزی که می بینی مرتبه‌ای از نور است. حتی یک تکه سنگ، خود نور به دام افتاده است. مگر یک ساختار اتمی جز نور است؟! حتی "نار" هم نور است در مرتبهٔ نازل آن. به واقع چیزی جز نور نیست فقط مراتب لطیف و ثقیل دارد. نور، کلید فهم معرفت عقلی و علم روحانی است. نور است که باعث رؤیت و شهود می شود. نور علاوه بر آنکه خود را می بیند باعث دیدن چیزها می شود. "العِلمُ نُورٌ". حتی خود علم نیز نور است. این نوری که در ظاهر می بینی در واقع بخش بسیار ناچیز و ثقیلِ نازل شدهٔ آن نوری است که از فرط لطافت آن را نمی بینی. اگر خداوند أعلی مرتبهٔ نور است که هست، "اللهُ نُورُالسَّماواتِ وَ الارضِ"، پس هر چه که هست جز مراتب أسفل آن نور نیست. از این منظر حتی "ظلمت"، نور بسیار ثقیل است. چنان ثقیل و سنگین که رؤیتی در آن صورت نمی گیرد. این دنیا مرتبه‌ای از نور ثقیل است. و سلوک چیزی نیست جز خروج از "ثقیل"، برای نیل به "لطیف". هر چه بسوی لطافت سیر کنی به آزادی و رهایی بیشتری دست یافته‌ای و بر اقتدار وجودی

خود افزوده ای. و چون هر چه بیشتر به غلظت فرو روی، زندان وجودی خود را تنگتر کرده و به اسارت بیشتری تن داده ای. "یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ إلَی النُّورِ"، به معنای آزادسازی است. سخن از رهایی است. "کیمیاگریِ باطنی" میخواهد تو را به لطافت بَرَد و به نور خودت نائل کند. برای همین است که تو را با هر ماجرایی به کوره می بَرَد زیرا زدودن ناخالصی هایی که در عالَم ثقیل به تو چسبیده اند، ضروری است. شرط لازم است. تا سبک نشوی بر روی آب نخواهی آمد و به خود اصلی ات نائل نخواهی شد. با این مقدمه به بحث خود بپردازیم.

در روایتی که از ابن عباس، مفسر صدر اسلام، نقل شده، آمده است؛ "هذِهِ الکَعبَهُ وَ إنَّها واحِدٌ مِن أربَعَهَ عَشَرَ بَیتاً إنَّ فِی کُلِّ أرضٍ مِنَ السَّبعِ الأرَضِینَ خَلقاً مِثلَنا حَتَّی أنَّ فِیهِم اِبنَ عَبّاسٍ مِثلِی" (این کعبه فقط یکی از چهارده بیت است، در هر زمینی از زمین‌های هفتگانه، آفریده هایی چون ماست و حتی ابن عباسی چون من وجود دارد!) او در این روایت با کعبه آغاز کرده و با آفریده هایی مثل خود ما، در زمین‌های هفتگانه سخن را به پایان برده. بسیار خوب، ابتدا ببینیم کعبه، یا شکلی به نام مکعب بطور عام دارای چه ویژگی‌هایی است. زیرا کلمه کعبه از کلمات مهم و کلیدی قرآن است.

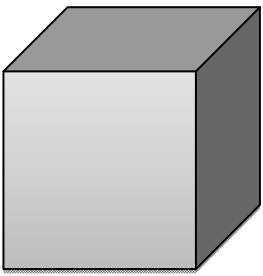

در مکعب، تو "شش" وجه می بینی. هر وجه در اصل دارای چهار ضلع است. و شش وجهِ چهار ضلعی، روی هم رفته باید بیست و چهار ضلع داشته باشد. اما در

مکعب اینطور نیست. این شکل فقط "دوازده" ضلع دارد (بشمار). با "دوازده" کارش تمام است. به ظهور رسیده است. آن اضلاع ناپیدای دیگر "مشترک" است. یعنی اضلاعِ پیدا همدیگر را پوشش داده اند. پس نیازی به ظهور مجزای آنان نیست. زیرا شکل به "ظهور" رسیده است. وجود، "موجود" شده است. چنانچه ضلعی به این "دوازده" اضافه گردد و یا از آن کم شود، شکل، شکلیّت کامل خود را از دست می دهد. کعبه نمادِ وجودِ به ظهور رسیده است. از غیب به شهود آمده است. از بی شکلی به شکل درآمده است. نمادِ ظهوری محکم و پابرجا. خالص و بدون اضافات. درون آن چیزی نیست. مطلقاً هیچ چیز. در آن هیچ شرکی وجود ندارد. پاکِ پاک است. چون سینه‌ای خالی و بدون قضاوت است. منزّه است. منزّه از هر "چیز". با این همه، "وجود" دارد. به تمثیل، اصل وجود، برخوردار از چنین سیمایی است. زیرا به "وحدت" رسیده است. تمام ادیان ابراهیمی به چنین معنویتی که پردازندۀ آن، "دوازده" وجه زنده است، معرفت داشته اند. و این از دوازده سبط بنی اسرائیل(ع)، دوازده حواری عیسی (ع)، و دوازده امام تشیع(ع) کاملاً هویداست.

حال چنانچه ناظری خود را درون مکعب تصور کند، و هر وجه آن را آینه‌ای بینگارد، چه می بیند؟! شش وجه از خود! و از آنجا که هر وجه یک سوی رو به درون دارد و سوی دیگر روی به بیرون، دوازده وجه بارز است. زیرا اگرناظر از بیرون نیز بنگرد، شش وجه را خواهد دید. این دوازده وجه (شش از درون و شش از بیرون) و دو ناظر (یک از درون و یک از بیرون)، آن "چهارده" ای است که با هم یک "کل متشکل" را به ظهور رسانده اند. "پانزده". در اینجا باز نیروی "مؤنث" نقش حیاتی و اساسی دارد. اگر او به تمثیل ناظر درون است نیروی "مذکر" ناظر بیرون است. و البته همه یک "کل" اند. یک "روح واحد" اند. یک "نور واحد" اند. نوری که هفت آسمان و هفت زمین را یکجا در خود دارد. این

حالت، یعنی نائل شدن به بی زمانی و لامکانی. چنین کاملِ واحدی همه جا هست. پس نیاز نیست به جایی برود. زیرا با تسخیردرون، بیرون را نیز مُسَخَّر کرده است. چه بیرون از درون تبعیت می کند. این معنای "کل" است. و این کل، همان انسان نورانی است. برای همین است که پیامبر(ص) فرموده اند؛" اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ نُورِی". زیرا او حقیقت خود را به "یاد" دارد. اعداد هفت و دوازده، بیانگر یک قانون کیهانی اند. یک اکتاو هفتگانه، با پنج کلید دِیز و بِمُل خود تکمیل می شود (به مقالهٔ انسان و آسمانش، در کتاب کلمات بارانی رجوع کن). حال نکته اینجاست اگر تو نیز به قول قرآن به "یاد" آوری، و "هَل مِن مُدَّکِّر"های آن را دریافته باشی، هیچ چیز کم نخواهی داشت. زیرا تو نیز از "نفس واحده" آمده ای. "خَلَقَکُم مِن نَفسٍ واحِدَهٍ" (همهٔ شما را از یک "نفس واحده" خلق کرده است) مراد از نفس واحده، همان مادهٔ لطیف و اولیهٔ وجود است. همان که انعکاس عالَمِ حقایق را در خود به تمامی دارد و"آگاهی ناب" را از ابتدا دریافت داشته است. به آن "اُمُّ الکِتاب" نیز می‌گویند. اینجا، ریشهٔ وجودی توست. در این ریشه، تمامی آگاهی‌های از أزل تا أبد یکجا حضور دارند. تمام اتفاقات و ماجراها، جزء به جزء. هیچ چیز از قلم نیفتاده است. "تِبیاناً لِکُلِّ شَیءٍ" است. زیرا این عمقِ از هستی، بی زمان است. چیزی به نام گذشته و آینده ندارد. یکپارچه حضور است. حال است. این دنیا، انعکاس آنجاست. اما دارای زمان است. پس اتفاقات را در بستر زمانی خود دریافت می کند. در سلوک، این زمانی را می شکنند تا به بی زمانی نائل شوند. "توقف ذهن" چنین کاری می کند. و آنگاه است که "آگاه" اند. زیرا کل را یکجا به "مشاهده" نشسته اند. حقایق اشیاء و حقایق اتفاقات را نظاره گرند. کیمیاگری باطنی، تو را به چنین "فطرت"ی می رساند. وقتی که با فطرتت روبرو شوی، وقتی که آن را ببینی، روح‌های هم طبقهٔ خود را خواهی شناخت. خانوادهٔ روحی خود را خواهی دید. اگر

در خواب باشند بیدارشان خواهی کرد. اگر در غفلت باشند هشیارشان خواهی نمود. زیرا تو با روح‌های هم طبقهٔ خود، با آنها که احساس یگانگی داری، راحت تر می توانی دست اندرکار ساخت بهشت خویش گردی. چنانچه خوابشان چنان سنگین باشد که بیدار نشوند و هشیار نگردند، معطل نشو، روح‌های مساعد دیگری بیاب و به راهنمایی و پرورش آنها همت گمار. زیرا آنکه به خیر هدایت کند، خود آن به آن از هدایت بیشتری برخوردار خواهد شد. "وَ زادَهُم الهُدی". مفهوم باطنی "صلهٔ رحم"، در بارهٔ روح‌هایی مصداق دارد که از یک سطح و یک طبقه، یعنی برخوردار از شعور و آگاهی واحدند. نکته اینست؛ تو برای اینکه به خودت برسی، باید به روح‌های دیگر کمک کنی، و این سنتی الهی است. حتی برای بزرگان نیز اینگونه بوده است. اما باید بدانی که این کمک به معنای دخالت نیست. به معنای دور ریختن انرژی هم نیست. باید "قابل" پیدا شود.

در کیمیاگری باطنی برای رسیدن به این "فطرت" ناب و ارزشمند، باید به کورهٔ "سکوت" روی. یک سکوت همه جانبه. حداقل تا سه روز، نباید خود را در اختیار هیچ احساس و عاطفه‌ای قرار دهی. نباید هیچ حسی تو را برباید و در خدمت بگیرد. نباید بدنبال افکارت روان شوی. عملهٔ آنها گردی. شیوه‌هایش را در آن پنج مقالهٔ کاربردی در سلوک گفته ام. لزومی به تکرار نیست. به آنجا رجوع کن.

کیمیاگری باطنی

۷

واژهٔ الکیمیا را از واژهٔ "الکیم" که واژه‌ای کهن مصری است دانسته‌اند و آن به معنای "خاک سیاه" است که خود یکی از نام‌های قدیم "مصر" است. این را مادهٔ اولیهٔ کیمیا دانسته‌اند. کیمیا در لغت یونانی به معنای گدازش و ریخته گری است. می‌بینی که معانی به هم نزدیک‌اند. سخن از سوخته شدن و به کوره رفتن است. اما در مفهوم باطنی "مصر" کجاست؟ آیا باید آن را در نقشهٔ جغرافیای معمول جستجو کرد؟! آیا همین مصری است که همه می‌شناسند؟ آیا یک استعاره است؟! یک مَجاز است؟! یا آنچنان که خواهیم گفت یک مرحلهٔ کیفی از وجود است. یک کیفیت واقعی در سختی و رنج باطنی. یک "کوره کیمیاگری". در قرآن و کتاب مقدس، یوسف(ع) به "مصر" بُرده می‌شود آن هم بعنوان یک بَرده! بنی اسرائیل در مصر به بردگی و بیگاری کشیده می‌شوند! ابراهیم(ع) به مصر می‌رود و نزدیک است که در آنجا همسرش ساره را از دست بدهد! اگر در قرآن و کتاب مقدس با دقت نظر کنی هیچ فهیمی دوست ندارد پیوسته در مصر باقی بماند. خداوند، موسی(ع) را می‌فرستد تا بنی اسرائیل را از "مصر" خارج

کند. آزادشان سازد. یوسف(ع) وصیت می‌کند که حتی نگذارید جنازهٔ من در "مصر" باقی بماند. ابراهیم(ع) پس از آن دورهٔ پر تلاطم از مصر خارج می‌شود... ای دوست؛ "مصر" همین دنیای پر رنج توست. همین شبکهٔ تارعنکبوتی خواهش هاست. این عالَم کثرتِ خاک سیاه نام گرفته است. مصر پیش از آنکه منطقه‌ای جغرافیایی باشد، غربت روح است. به چاه مادیت فرو افتادن است. یک سقوط کیفی است. برای همین است که قرآن با فعل "هُبُوط" از آن یاد می‌کند "إهبِطُوا مِصراً" زیرا هبوط یک سقوط کیفی است. از راحت به رنج رفتن است. از وحدت به کثرت در افتادن است. این مصر که می‌گویم، قبرستان روح است که البته برای بسیاری از روح‌ها ضروری می‌نماید زیرا چون "کوره" ای است که روح را در غم غربت می‌گدازد و به آتش می‌کشد. خالص اش کرده و آمادهٔ عروجش می‌نماید. اما این مشروط به آن است که "روح" آگاه گردد. طالب آزادی باشد. از زندان "مصر" معرفت یافته باشد. جادوی کثرت را شکسته باشد. بسیاری در این قبرستان جاخوش کرده‌اند، آن را بهشت برین پنداشته‌اند. و اینان خفتگانند. امیدی به نجاتشان نیست. گویی سهم تاریکی‌اند. انگار همیشه سهم تاریکی بوده‌اند. پس سخنم با اینان نیست. با کسانی است که غم غربت دم به دم به آتش شان می‌کشد. آن روح ها، مرادند. عیسی(ع) گفت: "هر کسی که دنیا را شناخته است، بدن را دریافته است و هر کس که بدن را دریافت، سزاوار دنیایی برتر از این دنیاست" (انجیل توماس). خوب دقت کن که چه می‌گوید، سخن از آگاهی و معرفت است. وقتی چیزی را فهم کنی از آن عبور کرده‌ای. راز، در این "آگاهی" است. در داشتن‌ها و ذخیره کردن‌ها نیست. دقیقاً برعکس، رهایی در کَنده شدن است. پیش از آنکه جسمت زایل شود، روح ات را آزاد کن. این یک

تمرین کارآمد است. وابسته نباش. چشم ندوز. نه به مال ات، نه به دانش ات، و نه حتی به بدنت. وقتی از درون به هیچ کدام وابسته و دلبسته نباشی، روح در این کیفیت آزاد است. خب آزادش کن. تا کی میخواهی نقش زندانبان را ایفا کنی. قبل از آنکه او بدنت را برای همیشه ترک کند، تو آزادش کن. وقتی که سخن از توقف ذهن می‌گویم، مرادم آزادی روح است. وقتی دمی جریان فکر و خیال، خواهش و آرزو، متوقف شود، روح در لایتناهی است. رو سوی مطلق کرده است. در حال ارتزاق حقیقی است. زیرا از غازورات رها گشته است. و این یک تمرین نجات بخش است. گذر را برایت از عسل، شیرین تر می‌کند.

کیمیاگری باطنی

۸

در مقالات پیشین گفتیم که بطور کلی سه نیرو در کار است یکی نیروی ذَکَر(نیروی تأییدکننده، نیروی مثبت)، دوم نیروی اُنثی (نیروی انکارکننده، نیروی منفی) و سوم نیروی خنثی کننده (نیروی متعادل کننده، نیروی آشتی دهنده). اما اینها در حقیقت سه نیرو نیستند بلکه تجلی یک نیرو در سه وضعیت مختلفند. و این نکته ایست که اگر سالک به آن توجه نکند هیچگاه به "وحدت" نخواهد رسید. بقول قرآن، سالک باید از حکایت "ثالثُ ثَلاثَهُ" خلاص شود. و این مهم با نیل به یگانگی میسر می‌شود. مغز پیام لا إله إلا الله ، فهم"لا حَولَ وَ لا قُوَّهَ إلّا بِاللهِ" است. یک نیروست که جهان و جهانیان را در ید قدرت خود دارد. و آن نیروی "مطلق" است. به تعبیری نیروی مطلق در ذات این سه نیرو نهفته است. و اوست که هر آن با تغییر ظهورات و تجلیات، هستی را پویا نموده و آنگونه که اراده کند به پیش می‌برد. برای پی بردن به این نکته، فهم یک مثال که قرآن نیز بدان اشاره دارد ضروری است. و آن خلقت عیسی(ع) است. در خلقت عیسی(ع)، نیروی "ذَکَر" حذف می‌شود. یعنی چیزی به عنوان پدر متعارف وجود

ندارد. او از یک مادر باکره خلقت می‌یابد. نیروی سوم که نیروی متعادل کننده یا همان "روح القدس" است به إذن پروردگار، در مریم(ع) می‌دمد. این دَمِش، دمیدنی کامل است. کاشتنِ "کلمهٔ الهی"، خارج از روند معمول است. در هستی هر آنچه که می‌بینی از کلمهٔ الهی است. و کلمات خدا، إحصاء ناپذیر است. حتی طبیعت، کلمهٔ خداست و از قانون خود پیروی می‌کند. اما در اینجا یعنی در خلقت عیسی(ع)، "کلمه"، روند شکل گیری دیگری به خود می‌گیرد. یک وجه از آن سه وجه حذف می‌شود. و این قدرت نمایی الهی بمثابهٔ یک کیمیاگری ناب و تمام عیار است. و ما از همین منظر به آن می‌نگریم. یک نمونهٔ عملی إعجاب انگیز. عیسی مسیح(ع)، "کلمهٔ الله" است. یک سخن الهی است "قول الحق". این کلمه با کلماتی که ما بکار می‌بریم قابل قیاس نیست. آنچه که ما بکار می‌بریم یک مشت صداست. قیل و قال است. مشتی سر و صدا منبعث از شرطی شدگی ها، برخاسته از احساسات و عواطف کور، از نادانی بافی‌ها و چندگانگی ها. معلوم است که آن "کلمه"، از جنس آنچه که ما بدان آشناییم نیست. مراد از کلمهٔ حق، نَفَسِ "حَیٌّ قَیُّومٌ" است. کلمه ای که از "زندهٔ"مطلق صادر شود، خود زنده و زندگی بخش می‌شود. و دقیقاً از این روست که عیسی(ع) توانایی زنده کردن مردگان را یافته است. در وجود او، دمِ "حی قیوم" است. این دَم در خویش کامل است. نیاز به عنصر ذَکَر ندارد. به هیچ چیز دیگر نیازمند نیست. زیرا این دَم از مقولهٔ "کُن" است. چون چیزی را اراده کند می‌گوید "باش"، و خواهد بود. کُن کلمه ای در "حال" است، "مخاطب" است. دور نیست، "نزدیک" است. شک نیست، "یقین" است. و این یعنی مرکز وجود! کُن در اصل "کون"

بوده، "واوِ" آن به إعلال حذف شده است. و "واو" در قاموس باطنی، اشاره به عالَمِ "وجود" است. در اینجا اشاره به آن دارد که"مطلوب"، بدون اسباب و مسبباتِ عالَمِ وجود، دفعتاً ایجاد شود. حذف "واو" در معنای باطنیِ آن، یعنی حذف روند طبیعی. یعنی ایجاد بدون اسباب معمول. یعنی بدون در نظر گرفتن سلسله مراتب متعارف. و این یعنی "کلمهُ الله". مراد از کلمهٔ حق چنین کلمه ای است. و إلا همه چیز از کلمات خداست و لازم نیست در اینجا انقدر بر روی آن تاکید شود. مقام کُن، مقام عظیمی است و خداوند بسیاری از اولیاء خود را از این مقام برخوردار کرده است." أَطِعنِی أَجعَلکَ مِثلِی" (اطاعتم کن تا تو را مثل خود کنم!). خداوند بهترین معلم است. به واقع تنها معلم حقیقی اوست. "وَاتَّقُواالله یُعَلِّمکُمُ اللهُ" (حرمت خدا را نگاه دارید تا خدا معلم تان شود!). داستان مریم(ع) در سورهٔ مریم، یک حکایت اسراری تمام است. یک کیمیاگری ناب الهی است. او قبل از آنکه باردار شود، باید به "مکان شرقی" رود. "مَکاناً شَرقِیّاً". مکان شرقی کجاست؟! مکان شرقی به چه معناست؟! شرق، مکان طلوع "نور" است. همان عمق باطنی است که نور فَوَران می‌زند و تمامی وجودت را در بر می‌گیرد. آنکه طالب "إشراق" است، آنکه خواهان نور الهی خویش است، وجه خویش را، تمام آگاهی اش را رو سوی طلوع نور می‌دارد. جز این سو، هر سوی دیگری غلط است و باعث "وصل" نمی‌شود. "مکاناً شرقیاً"، تنها مکان درست است. آنجاست که بارداری از "نورِ روح" اتفاق می‌افتد. در یک حضور تمام. دقت کن! نمی‌گوید "زمان شرقی"! حرف از زمان نیست. زمان در مکان استحاله شده است. اینجا سخن از ثبات است. زمان متغیر است. جایی که "روح القدس" بیاید، یک جای عادی نیست. زمان متوقف است. کاره ای نیست. آنچه هست یک

"حال" ناب است. و دقیقاً همینجاست که مریم با طباع تام خویش، با نور خویش، با عقل فعالش، با جبرائیل(ع)، لقاء می‌کند. و هر آنکه بدین مرحله نائل شود، هدیهٔ الهی خویش را دریافت می‌کند. یکی از "علم" باردار می‌شود، یکی از "حکمت". یکی "شفاگر" می‌شود، یکی "راهگشا". یکی زبانش به "اسرار" گویا می‌شود، یکی به "سکوت" می‌رود... و مریم، عیسی(ع) را، "کلمهٔ خدا" را باردار می‌شود. چه هر کس به "اسم" خویش نائل می‌شود. فَرّهٔ خود را می‌یابد. اما هدیهٔ مریم(ع)، کلمهٔ خداست، یک هدیهٔ بزرگ. و این حملی سخت و سنگین است. به "جِذعِ النَّخلَهِ"، به تنهٔ نخل پناه می‌گیرد. نخل، نماد "استقامت" است. سر به آستان "خورشید" نهاده است. شاخه هایش چون هلال "ماه" است. "رطب"اش مابین خورشید و ماه رسیده می‌شود. و "کلمهٔ خدا" اکنون در وجود مریم(ع) در پایین نخل. گویی "کلمه" نزول یافته است. برای همین است که آن ندای نجات بخش از پایین می‌آید. آن بالا، اکنون پایین است. این پایین اکنون بالای حقیقی است. "فَناداها مِن تَحتِها أَلّا تَحزَنِی قَد جَعَلَ رَبُّکِ تَحتَکِ سَرِیّاً" (پس مریم را از تحتش ندا داد غمگین مباش که پروردگارت در زیر تو نهری جاری قرار داده است!) "سَرِیّاً"، ساری شونده، جاری شونده، سرایت کننده، پویا. دقت کن."تَحتَکِ". او باید از چشمهٔ خویش بنوشد و از آسمان خویش رزقش را دریافت کند. او "واصل" است. این زایمان نیاز به کمک هیچکس ندارد. همه چیز در "نهاد" او نهاده شده است. نیاز به هیچ بشری نیست. "فَإِمّا تَرَینَّ مِنَ البَشَرِ أَحَداً فَقُولِی إِنِّی نَذَرتُ لِلرَّحمَنِ صَوماً فَلَن أُکَلِّمَ الیَومَ إنسِیّاً" (و اگر بشری را دیدی بگو من برای خدای رحمان، نذر صوم دارم وامروز هرگز با إنس سخن

نمی‌گویم!). صوم کدام است؟! اگر آن را به معنای روزه بگیری، که در آیهٔ قبلش هم رطب خورده و هم آب نوشیده! و اگر آن را به معنای سکوت بگیری که هم اکنون در حال حرف زدن است! پس به آیه دقت کن! این "صوم"، عدم تکلم با "إنس" است. قرار است با إنس هم کلام نشود نه با بشر! آیه صریحاً می‌گوید با بشر سخن بگو، اما با إنس هم کلام نشو. إنس با بشر مترادف نیست. این إنس واژهٔ مقابل جن و در تعامل با اوست. برای همین در قرآن "إنس و جن" با هم آمده اند. هیچگاه ترکیب بشر با جن در قرآن نیست. إنس، اُنس گرفته به دنیا و قدرت‌های غریبهٔ اینچنینی است. برای همین آیاتی از قرآن به ارتباط شان با جنیان اشاره دارد. اینان کسانی اند که از یکدیگر بهره می‌برند. در خدمت یکدیگرند. حتی گاه آنها را به "شیاطین إنس و جن" خطاب می‌کند. بشر، انسان بکر و بدور از اینگونه قدرت طلبی‌هاست. برای همین پیامبر(ص) خود را بشر می‌خواند "أنا بَشَرٌ مِثلُکُم". حال آنکه دشمنانش او را جن زده می‌خواندند. مجنون می‌نامیدند. کلمات بشر، إنس، آدم، ناس، أناس، أنام، انسان، در قرآن هر کدام بار معنوی خود را دارند. هر کدام اشاره به مرحله ای وجودی است. تنها یک مفسر ناآگاه است که آنها را به یک معنا می‌پندارد. معنای هر کدام را باید از همان آیه و یا آیات ذیربط دیگر فهم کرد. تصور نکن که هر کس یک کلّه و دو دست و دو پا دارد، انسان الهی است. اینطور نیست... او باید فرزندش، کلمهٔ خدا را حفظ کند. پس با إنس سخن نمی‌گوید. یعنی در هیچ ترکیب و تعامل مُضرّی وارد نمی‌شود. و اینچنین است که فرزند خود به سخن می‌آید و این کیمیاگری سترگ و مقدس را چون "آیه" ای عیان می‌کند."اِنِّی عَبدُاللهِ آتانِیَ الکِتابَ وَ جَعَلَنِی نَبِیّاً . وَ جَعَلَنِی مُبارَکاً أینَ ما کُنتُ...

کیمیاگری باطنی

۹

قدمای حکماء، تمثیل پُرمفهومی از یک أرّابه زده اند که در طول تاریخ هر کس که دستش رسید و توانست شرحی بر آن زده است. اکنون ما نیز به زبان خود به شرح آن می‌نشینیم شاید گره از فهمِ چه باید کرد بر گشاید.

کل تصویر، وجود آدمی را نمایش می‌دهد. آنکه بر کالسکه سوار است نماد خورشید است. و مراد از خورشید همان "نور" درونی توست که به نورِ کل وصل

شده است. او اکنون فرمانروای وجود توست. فردی که أرّابه را می‌راند، "ذهن" است. نشان از کالبد ذهنی توست. او اکنون مطیع نور است. فرمان از نور، یعنی ارباب کالسکه میگیرد. اسب ها، "عواطف و احساسات" توأند که اکنون تحت أمر قرار گرفته و کل وجودت را با قدرت به پیش می‌بَرَند. پیش از این کالسکهٔ تو أرباب نداشت. عواطف و احساسات تو، أفسارگسیخته هر کجا که میخواستند تو را می‌کشاندند. و ذهن، در خدمت این عواطف و احساسات بود. نقشه کشِ إجرای خواسته ها. آنها وجود تو را به هر در و دیواری که می‌خواستند می‌کوبیدند. و تو هر بار افسرده تر می‌شدی، ناامیدتر می‌گشتی. زیرا ذهن، بی نور، راهبری نداند. او چیزی جز محتوای خواسته‌ها و دانسته‌هایی که به او تلقین شده است، نیست. مرکزی است که انواع محتویات، هزاران سال است که در آن تجمع کرده‌اند. این ذهن با انواع خواسته‌ها شرطی شده است. و جز انجام شرطی شدگی‌ها کار دیگری نمی‌داند. پس کالسکه ران خوبی نیست. او نمی‌تواند تو را به نجات و رستگاری برساند. زیرا راه بلد نیست. به تنهایی بی نور است. تاریک اندیش است. او توان آزادسازی را ندارد زیرا خود اسیر است. کالسکه باید أرباب داشته باشد، یعنی "نور". این نور است که راه را می‌داند. خانه را می‌شناسد. "وصل" را موجب می‌شود. و این نور از خود توست. غریبه نیست. از آنِ توست. همان أمانت الهی است. برای اینکه این نور در کالسکهٔ تو متجلی شود، باید ابتدا ذهن متوقف شود. و از ریاست موهوم خود بیفتد. این قطعی و ضروری است. باید یک "موت" حاصل کنی. توقف ذهن همان موت است. تا ذهن متوقف نشود و در سکوت همه جانبه فرو نرود، تا تسلیم محض نشود، آن "نور" بالا نمی‌آید، خود را متجلی نمی‌کند. در این نکته تردید نکن. اسب ها، که همان "أنعام" اند، پیش از این أفسارگسیخته عمل می‌کردند، هر احساسی که به وجودت سرازیر می‌شد، تو بدنبال آن روان می‌شدی. اول احساسی می‌آمد سپس وجودت را در اختیارش قرار می‌دادی. و کالسکه به تاخت می‌رفت. این یعنی هوا و هوس و لذت بردن را

خدای خود گرفتن."أَفَرَأَيتَ مَنِ إتَّخَذَ إِلَهَهُ هَواهُ" (آیا نمی‌بینی کسی را که خدایش را هوای نفسش گرفته است؟!). برای توقف این روند، همانطور که به کرات گفته ام ابتدا باید ذهن را متوقف نمود (به مقالاتی که به شیوه‌های این توقف پرداخته ام رجوع کن). وقتی ذهن متوقف شود، دگر احساسات و عواطف بر آن سلطه‌ای ندارند. احساسات چون گذشته می‌آیند، اما ذهنِ متوقف شده، فقط آنها را مشاهده می‌کند ولی به هیچ وجه خود را در اختیارشان قرار نمی‌دهد. به عبارتی کالسکه را بدنبال خواسته‌هاشان چهار نعل روان نمی‌کند. در اینجا اتفاقی می‌افتد، در چند روز اول، بدن احساس سر در گمی می‌کند. یک احساس بیمارگونه تو را فرامی گیرد زیرا دگر این اُرگانیسم بر اساس شرطی شدگی‌ها عمل نمی‌کند. دیری نمی‌گذرد که اسب‌ها، آرام می‌گیرند. و اندک اندک احساسات و عواطف به کنترل در می‌آیند. پس از آن به یک سکوت همه جانبه فرو خواهی رفت. و در همین کیفیت است که آن "نور" آنگاه که صلاح بداند، بر کالسکهٔ تو خواهد نشست و اربابی آن را بر عهده خواهد گرفت. آن نور، یک خلاء می‌خواهد، آنگاه آمدنی است. تا ذهن و ذهنیات تو در کار باشد، آمدنی نیست. کار تو صرفاً ایجاد این "خلاء" است. آنگاه پُر می‌شوی. توسط نور پُر می‌شوی. و ذهن پس از این مرحله فقط چون یک حباب پاک و شفاف و صیقل خورده است که نور را فوران می‌دهد. معنای سلوک طی این تمثیل چیزی نیست جز آنکه نور وجودت را ارباب کالسکه ات کنی. و کار تمام است. خود او به تو یاد می‌دهد که کی و چگونه افسار را محکم بکشی، و کی و چگونه آن را رها کنی. ساده تر آنکه أعمالِ تو "خودأنگیخته" می‌شود. تر و تازه. همه در "حال" شکل می‌گیرد. یعنی "زنده" است. و دیگر چون گذشته بر اساس تدبیر ذهن نیست، بر اساس تسلیم نور است. و این یعنی سالکِ واصل.

کیمیاگری باطنی

۱۰

تِلکَ عَشرَةٌ کامِلَةٌ (آن یک ۱۰ کامل است)

بیایید ساعتی به بررسی این آیهٔ شریفه بپردازیم چه بی شک نکات مهمی در آن مستتر است و فهم آن میتواند سالکان حق را درمواقفی بویژه در سیرشان یاری رساند، چه"وَاللهُ یَقُولُ الحَقَّ وَ هُوَ یَهدِی السَّبِیلَ".

۱۰ از آن روکامل است که تمام اعداد صحیح اصلی را یکجا درخود دارد یعنی اعداد (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹) در دلش مستتر است. جز این اعداد هیچ عدد حقیقی دیگری وجود ندارد. هر عدد دیگری از ترکیب و اضافه و تکرار همین اعداد به ظهور می‌رسند. این یک جعبهٔ عددی کامل است. صفرِ ۱۰ نمادی است که حاکی از وجود اعداد صحیح داخل پرانتز، یعنی (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹) است که در بطن ۱۰ است. به تمثیل آن پرانتز چون به حالت آکاردئونی بسته شود همان صفر می‌شود جلویِ یک. یعنی ۱۰. و هنگامی که باز شود نمایانگر مرتبهٔ تکاملی ۱۰ و نیز بیانگر وجود تمام اعداد حقیقی است که در دل داشته است. "یک" در علوم باطنی جزو اعداد نیست. آن پایهٔ اعداد است. یک، "واحد" است. واحدِ غیرقابل تقسیم. حال آنکه آن "یکِ" متعارف که در ریاضیات مکتب و مدرسه خوانده ای قابل تقسیم است. میتوان آن را

به دو ۰/۵ تقسیم کرد. و باز هر نیم را به نیمی دگر. اما آن یک، واحدی غیر قابل تقسیم است. به تمثیل چون نماد صفر است که غیر قابل تقسیم است. پس آن ۱ پایهٔ اعداد است. به واقع در علوم باطنی تنها عددی که حقیقت دارد همین "یک" است. هر عدد دیگری از تکثیر یا انعکاس این یک پدید می‌آید. ۲، دو ۱ است. ۵۰، پنجاه تا یک است. اما هیچ یکی با یک دیگر برابر نیست. هر یک در این وادی با یک دیگر فرق دارد. همچنانکه هیچ دو دانهٔ برفی برابر نیست. در این جهان هیچ دو یکی را برابر ندان که نیست. همه چیز منحصر بفرد است. یکی از نکاتی که عقلِ عقلا را به توحید فرا میخواند همین یگانگی است. آن یکِ پایه که در علوم باطنی است همچنانکه گفته شد، عدد نیست. پس توحید عددی منظور نیست. آن "یک"، اساس همه چیز است. آن "یک"، با تجلی خویش و آگاهی از این تجلی، تا ۹ را می‌سازد. یعنی یک مجموعهٔ کامل و حقیقی از اعداد ۱ تا ۹ را بوجود می‌آورد. و همین کافیست و به عدد دیگری نیاز نیست. زیرا با تکرار و تکثیر و انعکاس همینها در فرآیند حیات، میتوان تا بی نهایت کار کرد و کُدِ وجودیِ بیشماری از موجودات را ساخت، بی آنکه حتی دو چیز یکسان جلوه کنند. لذا در هستی از منظر علوم باطنی، فقط یک مجموعهٔ حقیقی از ۱ تا ۹ وجود دارد. بقیهٔ باکس‌ها إلقایی و تصنعی است. به بیان ساده‌تر اعتباری است. این مجموعهٔ یگانه و حقیقی، یعنی (۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱) را، میتوانی در عالَم اعداد، به تمثیل، نیروهای ثابت خداوند و یا فرشتگان مقرب بدانی که کارگزاران اصلی آن هستی ساز بزرگ اند.

وقتی قرآن میفرماید "عَشرَةٌ کامِلَةٌ" (۱۰ کامل)، منظور از آن خدا نیست. آن را با مفهوم خدا اشتباه نکن. مراد از آن عقل فعال، یعنی همان عقل دَهُمِ حکماء است که بوجود آورندهٔ چیزهاست. این ۱۰ کامل که در بر دارندهٔ تمام اعداد حقیقی است، قابلیت ساخت و کدگذاری هر چیزی را "إلی لانهایه" داراست. در آن مجموعهٔ عددی، چهار عدد از اهمیت ویژه ای برخوردارند. خودِ ۱ و ۲ و ۳ و ۴ ، مجموع اینها

خود ۱۰ می‌شوند. اینها حاوی شَفع (زوج) و وَتر (فرد) اند. اعداد زوج، "مؤنث" و اعداد فرد، "مذکر" تلقی می‌شوند. فهم این نکته برای سالکی که در جهان اعداد بسر میبرد حائز اهمیت است. زیرا فرآیند زوج و فرد، یا نیروی مؤنث و مذکر، حیات ساز است و هستی را به پیش میبرد. یک سالک آگاه باید بداند که با هر رفتارش چه چیز را به ظهور می‌رساند. چه تأثیری را گرفته و یا چه تأثیری میگذارد. این چهار عدد، به تمثیل شبیه چهار حرف اختصاری ژنوم انسانی یعنیG C A T در زیست شناسی است که از تکرار آنها به توالی‌های مختلف، چیزی ظهور می‌کند و پا به عرصهٔ وجود می‌گذارد. خیر باشد یا شر، بیماری باشد یا بهبودی، از همین قاعده پیروی می‌کند. بنابراین دریافت‌ها و پرداخت ها، در هستی، بسیار مهم و حائز اهمیت است. این جمع و تفریق ها، این جذب و دفع ها، این کم و زیاد شدن اعداد، تماماً کاربردی و منشاء حرکت وجودی و ساخت وساز در هستی اند. تغییر انسان با این کم و زیاد شدن‌ها اتفاق می‌افتد. جذب و دفع، قانون مهم حیات است. حتی هر نفس که می‌کشی پس دادنی دارد. پس ندهی خفه می‌شوی. پس زکات وجودت را پرداخت کن! پرداختنی‌ها را پرداخت کن! سیر حیات بر اساس جریان دریافت و پرداخت، زنده است. سلامتی در قبول قانون دریافت و پرداخت است. چیزی از این هستی گرفته ای باید چیزی به این هستی بدهی. صریح و واضح. و آنگاه است که اجازهٔ گذر از این مرحله به مرحلهٔ متعالی تر را خواهی یافت. آنها که فقط دست بگیر دارند کلکسیون بیماری اند. در رنج ماندنی اند و خود نمی دانند.

گفتیم که فقط یک مجموعهٔ حقیقی از اعداد صحیح یعنی(۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹)، در هستی وجود دارد و مابقی اعتباری و منبعث از آنهاست. و این درست است. اما با این وجود هر انسانی یک باکس ویژه از "مثل" این اعداد را دارد. او باید از تمامی أسماء بهره مند شده باشد و إلا موجودیت نمی یافت. و این سرمایهٔ وجودی او محسوب می‌شود. موجودیت عددی او مثل پول رایجی است که هنگام متولد شدن در جیب او گذاشته اند. این مجموعه در بطن او مستتر است. و حکایت زندگی برای آن است

که به بهترین وجه و با بهره گیری از تمامی این امکانات، خودِ الهی اش را به ظهور برساند. حال هر انسانی در روند زندگانی اش میتواند سرمایهٔ وجودی اش را صرف اباطیل کند، به بازی دنیا وارد شده و دنیا طلب گردد، در یک کلام سرمایه اش را صرف حماقت ها، خودخواهی ها، ذهنیات، و به تعبیری صرف هیچ کند، و هم میتواند این سرمایه را در سیر إلی الله یعنی در راه "دریافت حقیقت مطلق" خرج کند. یک سالک حق بخوبی میداند که هر کلمه، هر اندیشه، هر احساس، و هر رفتاری بر مجموعهٔ عددی او تاثیر بسزا دارد. هر آن چیزی از او کم میشود و یا به او اضافه میگردد. او این روند را می‌شناسد و به آن یقین دارد. پس مسیر حیاتش را به گونه ای بر می‌گزیند که رذالت‌ها، کمتر و کمتر، و حسنات بیشتر و بیشتر گردد. او همواره انرژی اش را در حدِ أعلی حفظ می‌کند. او این آیه را بخوبی می‌فهمد "مَن جَاءَ بِالحَسَنَهِ فَلَهُ عَشرُ أمثالِها" (آنکه حسنه بیاورد، ۱۰ برابر مثل آن را پاداش می‌گیرد). او مغز آیه را می‌فهمد. و چه حسنه ای بالاتر از لا إله إلا الله. یگانگی و فهم آن بالاترین حسنه است. آن سالکی که به یگانگی میرود "هیچکس" می‌شود. این هیچکس، تنها کسی است که میتواند از سوراخ سوزن بگذرد! شتر از سوراخ سوزن نمی گذرد، آیه را بفهم! راهی است که فقط ۱ از آن میگذرد! این را نیز از شکل ۱۰ بفهم! می‌بینی که دوباره در این شکل فقط "یک" خود را به ظهور رسانده است. پس راه، اندوختن نیست، انداختن است. گذر است. یک عروج است. این رسیدن به "نور" یا "عقل فعال" به زبان عدد است. گذر از "افلاک نه گانه"نیز اینگونه میسر می‌شود. و روح به خانه ابدی خویش نائل می‌شود. نکته، دریافت‌ها را پرداختن است. و خروج صادقانه از این مَخرَج، جز با یگانگی (۱) میسر نیست. همچنانکه ورود به مَدخَل أعلی نیز جز با "یگانگی" عملی نمی شود. این ۱۰ همان "دو پنج" معروف است. زیرا پنج در هیچ جمع دوگانه ای ۱۰ را نمی سازد جز در مرکزیت خود! در آن مجموعه، ۱ با ۹ ، ۲ با ۸، ۳ با ۷ ، ۴ با ۶ ، هر کدام سازندهٔ ۱۰، با جمع دوگانه هستند. تنها ۵ در آن وسط، فردی است که میانه را بخوبی حفظ

کرده است. یعنی هر دو سوی خود را! به تعبیری چون دو پنجهٔ دست، هم میتواند جدا جلوه کند و هم با انطباق طرفین بر یکدیگر یک ده کامل را بسازد. از منظری او همه را فرو گرفته است. بگیر نکته‌ها را و آسان از آنها مگذر.

(۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹) واضحتر از این توان گفتنم نیست. کارخانهٔ یگانه پروری را به زبان عدد دریاب! دو طرف پنج چنانچه چون کتابی بسته شوند ۱۰ کامل به ظهور رسیده است. وحدت جزء با کل در "خودش" اتفاق افتاده است. چنین "واصلی" یعنی قیامتش به زبان عدد به وقوع پیوسته و از این مرحله رسته است.

در نظام باطنی اعداد، از منظری دیگر، "آدم"(ع) به تمثیل، کل این مجموعه است (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹). جمع اعداد داخل این مجموعه با عدد آدم برابر است. هر دو ۴۵ است. کل أسماء در اینجا به زبان اعداد به او داده شده است. "وَ عَلَّمَ آدمَ الأسماءَ کُلَّها". چیزی کم ندارد. هر نام دیگری را با استفاده از همین مجموعه میتواند به ظهور برساند. او از این منظر آدم ابوالبشر تعلیم یافته است. یک مجموعهٔ زنده و در عین حال واحد. یعنی برخوردار از "عقل فعال". و ذریه اش زیرمجموعه‌های وجودی اویند. این ۴۵ همان ۹ است (جمع ۴ با ۵) که بزرگترین عدد صحیح است. جانشین است آنگاه که چون ۱ یگانگی، (همان که گفتیم خود عدد نیست بلکه واحد غیرقابل تقسیم است) بر سر آن افتد، و کل وجودش را در اختیار بگیرد. پس ۱۰ کامل را دریافت نموده است. و خروج با "صدق" میسر شده است. به تعبیری وجود خویش را به "وحدت" رسانده است. حقیقتاً کلمهٔ لا اله إلا الله عین رستگاری است. و اقرار می‌کنم که جز وصل به یگانگی، راهی به رستگاری نمی شناسم ...

و این نیز دهمین مقاله از مقالات دهگانهٔ کیمیاگری باطنی! آن را چون دیگر نوشته هایم به تمامی سالکان حق در هرکجای این عالَم که باشند، هدیه کردم.

مقالات

رسول درون

در قرآن به رسولان بسیاری اشاره شده است. رسولانی که همه از یک جنس نیستند. متنوع و متعددند. هر کدام نوع و جنس و ماموریت خاص خود را دارند. برخی از جنس ملائکه‌اند. برخی از جنس مردم‌اند. "مِنَ المَلائِکَهِ رُسُلاً وَ مِنَ النّاسِ". برخی جنسیت شان بشری است. از گوشت و پوست و استخوان‌اند. چون شما غذا می‌خورند و در بازارها راه می‌روند. برخی از جنس نوراند. غذای شان نورانی است. اهل خوردن گوسالهٔ بریان شدهٔ ابراهیم(ع) نیستند! از جنس انرژی لطیف‌اند. به واقع وجودشان یک شبکهٔ انرژیایی هوشمند است. اما در همینها هم مراتبی است. "لِکُلٍّ مِنهُم دَرَجاتٍ". اصولاً وجود هر کدام متناسب با نوع ماموریتش در هستی است. برخی رسولِ ربّ‌اند. "أنا رَسُولُ رَبِّک". حتی آن کسی که سراغ یوسف(ع) می‌آید تا تعبیر خواب پادشاه را از او بپرسد، یک "رسول" است. برای همین یوسف به او می‌گوید به سوی ربّ ات بازگرد و از او بپرس ... "فَلَمّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارجِع اِلَی رَبِّکَ ما بالَ النِّسوَهُ الّتِی قَطَّعنَ أیدِیَهُنَّ" (یوسف۵۰). برخی "رسول الله"اند. رسولِ الله! رسولِ اسم جامع‌اند. رسولِ اسمی خاص نیستند. یا بهتر بگویم، رسول همهٔ اسماءاند. پیامبر اسلام

(ص) رسول الله است. همچنانکه مسیح(ع) رسول الله است. رسول الله پیامش جهانی است. برای همهٔ روح هاست. قومی یا منطقه‌ای نیست. "قُل یا اَیُّهاالنّاسُ إنِّی رُسُولُ اللهِ اِلَیکُم جَمِیعاً" (بگو ای مردم، من رسول الله ام که به سراغ همهٔ شما آمده ام). رسول شناسی کار هر کسی نیست، تَبَحُّر می‌خواهد. انسانِ فهیمِ قرآنی، آنها را با هم خلط نمی کند. زیرا از سلسله مراتب آگاه است "فَضَّلنَا بَعضَهُم عَلَی بَعضٍ". یکی از مهمترین رسولان، رسول درون است. که بی ارتباط با رسولانی که گفتم نیست. به واقع این رسول درون که قرآن بارها از آن به "فِیکُم" (در شما) و یا "مِن اَنفُسِکُم"(از نفوس تان) از او یاد می‌کند، ریشه در مرکز الوهیت دارد. "لَقَد مَنَّ اللهُ عَلَی المُؤمِنِینَ إذ بَعَثَ فِیهِم رَسُولاً مِن أنفُسِهِم" (براستی خدا بر اهل ایمان منّت نهاد که رسولی در خودشان و از جانشان برانگیخت) و یا "رَبَّنَا وَابعَث فِیهِم رَسُولاً مِنهُم" (پروردگارا، رسولی در خودشان و از خودشان بر انگیز). برخی از حکماء بزرگ، این رسول را "عقل فعال" دانسته‌اند. برخی دیگر آن را طباع تام، برخی فرّ کیانی، برخی دَئِنای بزرگ، برخی سروش، برخی لوگوس یا کلمه، برخی بهمن، ... و برخی همان جبرائیل دانسته‌اند. گویی هر واصلی به حَسَب قابلیتش آن را به کیفیتی دریافت کرده است پس نامی نیز بر آن گذاشته است. واژه‌ها مهم نیست. اصل مطلب را دریاب. این همان نوری است که از أعلی ی وجود نازل می‌شود و در ارتباط با روح آدمی قرار می‌گیرد. بسیاری بدنبال همین "نور"اند. سلوک می‌کنند تا بدین نور "واصل" شوند. اصل و ریشه شان همینجاست. چه با این وصل است که "کامل" می‌شوند. و این نور کاملا حقیقی است. قابل مشاهده است. بزرگان آن را مشاهده کرده‌اند. یعنی توهّمی نیست. این رسولِ درون، این عقل فعال، رسول الله است. زیرا "مِن عِندِالله" می‌آید. یعنی از نزد الله جَلَّ جَلالُه. "جاءَکُم رَسُولٌ مِن عِندِاللهِ". و "الله"، طبق نص صریح قرآن، در عمق وجود آدمی است.

"وَاعلَمُوا أنَّ اللهَ یَحُولُ بَینَ المَرءِ وَ قَلبِهِ". رسولی که از این مرکزیت به ظهور رسد، رسول الله است. این همان نوری است که باید به آن ایمان آورد و تسلیم آن شد. "وَاعلَمُوا أنَّ فِیکُم رَسُولَ اللهِ" (بدانید در شما رسول الله است). فهم این "فی" مهم است و الزامی نیست که آن را "در میان" ترجمه کرد. اینگونه ترجمه‌های غیر مفهومی از آن کسانی است که نکته را نگرفته‌اند. این رسول، این "عقل فعال"، همهٔ هستی را در بر گرفته و در همهٔ وجودهای صاحب نور، نمایندگی دارد. همه با آن در ارتباط‌اند. قلیلی بی واسطه، و بسیاری با واسطه. اصولا حیات بدون این نور امکانپذیر نیست. این "عقل کل"، اولین آفرینش است. "اَوّلُ ما خَلَقَ اللهُ" است. به آن "روح اعظم" نیز گفته‌اند. و این نامگذاری‌ها، بستگی به آن دارد که از منظر عرفا به آن بنگری یا از منظر حکماء. عَلَی اَیِّ حالٍ، این اولین وجود به ظهور رسیده از ذات حق تعالی است. هر کس بدینجا وصل شود به "عقل کل" وصل شده است. منظور از "خردمند" کسی است که به این نور واصل شده است، نه هر که را که صاحب عقل جزئی است خردمند گویند. در قاموس بزرگان، کلمات حکیم، فرزانه، انسان برتر، انسان نورانی، انسان خداگونه، کلمهٔ خدا، و ... به چنین واصلی اطلاق می‌شود. برای همین است که ما پیامبر اسلام(ص) را "عقل کل" می‌دانیم. او رسول الله است. نور به ظهور رسیده. واصِل به چشمهٔ خویش. او اُمّی است یعنی رسیده به اصل خویش است. به اُمّ. نه اینکه بی سواد است. همهٔ سوادها در زیر پای چنین شخصی است. او می‌داند زیرا به مرکز دانایی نائل شده است. به تعبیری لازم نیست بداند زیرا پیشاپیش به دانایی نائل شده است. او خودِ دانایی است. دانایی چیزی جدا نیست. و از جایی دیگر نیامده است. بوده است. همیشه بوده است. او فقط به آن واصل شده است. وصلی آگاهانه. تمام ماجرا همین است. "وصلِ آگاهانه". چنین واصلی چه درختی را قطع کند چه بکارد هر دو درست است. خود

او ملاک خوب و بد است. نه اینکه خوب و بدهای ذهنی ملاک اوست. خود او میزان است نه اینکه برای سنجش او باید بدنبال میزانی گشت. چنین کسی ظهور حق است. انسان کامل است. اصل جنس. یک الگوی تمام عیار. "اُسوَهٌ حَسَنَهٌ". این بدان معنی است که تو نیز باید پا در چنین راهی گذاری. تو نیز باید آزاد گردی. به خودیت خود، به "حریّت" نائل شوی. از چشمهٔ خویش بنوشی. نور خود را دریابی. تسلیم رب خود باشی. تو باید از درون خودت به کل وصل شوی. راه تو در درون خودت تعبیه شده است. تنها مسیر درست از عمق وجود خودت می‌گذرد. آفاق مشتی نشانه است، اَنفُس را دریاب. "وَ فِی اَنفُسِکُم أفَلا تُبصِرُونَ" (پس چرا به درونتان نمی نگرید؟!). برای رسیدن به این عقل فعال، این نور ارزشمند، باید به راه تزکیه قدم گذاشت. باید دور ریختنی‌ها را دور بریزی. مادی و معنوی، همه را از دل ات جارو کنی. پاکِ پاک. بی هیچ ذهنیت و برداشت. تسلیم محض. بی خواهش و بی آرزو. هیچ دانشی لازم نیست. اینجا بی دانشی به دردت می‌خورد. زیرا آن نور خود اصلِ دانایی است. به هیچ دانستگی یی نیاز نیست. هر دانستگیِ دیگری کار خرابی ببار می‌آورد. محو شو، تا برسی. در کیفیت قبلی ات بمیر تا زنده شوی. و این "موت" پیش مقدمه‌ای ضروری است تا ندای رسول درون را با هواهای نفسانی اشتباه نگیری. پس نخواه، تا به تو عطا شود. فقط آگاهانه خود را در معرض این تشعشع عظیم بگذار. تمام کار تو همین است. حتی وقتی که به تو بارقه‌ای از آن عطا شد، نخواه که آن را بفهمی، که از دستش می‌دهی. فقط با آن باش. در آن حل شو. تسلیم محض. او خود، تو را می‌برد. رجوعِ به اصل اینگونه محقق می‌شود. و آنگاه است که هر کس دانهٔ وجودش شکوفا می‌شود. هر کس به حَسَب استعداد و قابلیتش، به ظهور می‌رسد و کار و بار خویش را به مشاهده می‌نشیند. و این‌ها همه از برکت آن عقل کل است. آن روح اعظم. آن تجلّیِ بزرگ. و آنگاه که به بارقه‌ای از آن وصل شدی،

به "مقام کل" وصل شده‌ای و این همان "مقام محمدی"(ص) است. زیرا حضرت محمد(ص)، رسولی است که بالاترین دریافت را از این "نور" دارد. و حتی طبق نص شریف، قابلیت آن را داشته است که از آن هم فراتر رود! "وَ قابَ قَوسَینِ اَو أدنَی". تسلیم محض، اینچنین عروجی را سبب می‌شود. پس نیاز به هیچ دین جدیدی نیست. راه قبلاً کوبیده شده است. نیاز به هیچ رسول صاحب شریعت دیگری نیست. تسلیم محضِ حقیقت بودن، دین اول و آخر است. همین یکی کافی است. همیشه کافی بوده است. دین و شریعت جدید دیگر، یعنی جنگ بیشتر. یعنی تکفیر و جدال و خونریزی بیشتر. یعنی جهنم افروخته تر. نه، جز همان تسلیم حقیقت بودن، به چیز دیگری نیاز نیست. و حقیقت همان راستی و درستی است. برای همین است که پیامبر(ص) در قرآن می‌فرماید؛ من بدعت گذار رسولان دیگر نیستم "ما کُنتُ بِدعَاً مِنَ الرُّسُلِ". سخن همان است که از اول بوده است. تسلیم حق بودن. "ما یُقالُ لَکَ إلّا ما قَد قِیلَ لِلرُّسُلِ مِن قَبلِکَ" (به تو فقط آنچه را که به رسولان پیشین گفته شده، گفته اند). سخن واحد است. دین واحد است. چون خدا واحد است. و این کلام وحی است. "أنَّ الرَّسُولَ حَقٌّ" رسول، حق است. پس سالکانی که قدم در راه رسول الله (ص) می‌گذارند و او را الگو قرار می‌دهند، سلوک شان بدان معناست که آنها بدنبال وصل شدن به "عقل فعال" خویش‌اند. در جستجوی "طباعِ تام" خویش‌اند. "نور" خود را خواهانند. قرار است به چشمهٔ خویش واصل شوند. به حریّت برسند. از "مُخلَصِین" شوند. از رنج "خلاص" شوند. "قیامت"شان بر پا شود. سر پا شوند. زنده گردند. کل داستان برای آزادی و رهایی است. پاره شدن غل و زنجیرهای ذهنی است. و این است معنا و مفهوم پیروی کردن، تزکیه شدن و تعلیم گرفتن. و این خواست آسمان است. پس انسان الهی مد نظر است.

چند نکته تفسیری

الف) رقیم

از قدیم الایام مفسران بر آن بوده اند تا بفهمند این "رقیم" در آیهٔ (اصحاب الکهف و الرقیم)، چیست و به چه معناست. آنها از اصحاب کهف، همان جوانمردان که در غار بخواب طولانی برده شدند، نسبتاً آگاهند اما درمعنای "رقیم" همچنان در حیرتند و اشارهٔ روح نوازی ندارند. برخی گفته اند که رقیم به آن لوح یا تابلوی یادبودی گویند که به یاد اصحاب کهف بر سردر غار نصب کرده اند! عجب ذوقی! ماشاءالله! اگر کسی این تعبیر را بپذیرد، معنای آیهٔ "اَم حَسِبتَ أنَّ أصحابَ الکَهفِ وَ الرَّقِیم کانُوا مِن آیاتِنا عَجَباً" چنین می‌شود " آیا پنداشته‌ای که اصحاب کهف و تابلوی یادبودشان بر سردر غار از آیات عجیب ماست؟"! برخی گفته اند که مراد از رقیم، سگ شان است! ما هر چه کنکاش کردیم تا ببینیم این معنا را از کدام کتاب لغت گرفته اند و این ذوق را از کجا آورده اند، نیافتیم! برخی گفته اند که رقیم، اسم آن منطقه‌ای است که در آن بودند! اگر کسی این تعبیر را بپذیرد، ترجمهٔ آیه چنین می‌شود " آیا پنداشته‌ای

که اصحاب کهف و اسم منطقه‌ای که در آن بوده اند از آیات عجیب ماست؟"! باید بگویم اینچنین تعبیراتی به قول قرآن تیر به تاریکی انداختن است. مشتی ذوقیات است که ما را به حقیقت رهنمون نمی کنند. حتی بعضی از مستشرقین گفته اند که رقیم در اصل، رُقود(خفتگان) بوده است و در کتابت و قرائت آن اشتباه شده است! خلاصه هر کس چیزی گفته است. و این همه کار ذهن تاریک است. آنکه نتواند قرآن را آنچنانکه هست ببیند، سرنوشتش همین تعابیر ذهنی است. حال آنکه خودِ آیات قرآن در این مورد واضح و گویاست و لازم نیست کسی خود را به در و دیوار بکوبد. جز اصحاب کهف، کسان دیگری نیز در غار بوده اند. همان کسانی که آنها را بخواب کرده اند " فَضَرَبنا عَلَی ءاذانِهِم فِی الکَهف" (ما آنها را در غار بخواب کردیم). و برای این خواب کردن از اصطلاح عجیب "بر گوشهایشان زدیم" استفاده کرده اند و معلوم است که این یک خواب عادی نبوده است. متاسفانه کمتر کسی به این نکات توجه کرده است. اینان اسماءالله اند و بارها گفته ام که اسماءالله بی شمارند. "رقیم" از اسماءالله است. راقم، رقم زننده، مرقوم کننده. آنکه از نکات ریز و درشت مطلع است. چه کسی مرقوم کننده است؟! آنکه آگاه و هشیار است. در آن غار، آگاهان و هشیاران وجود داشته اند. "فَضَرَبنا عَلَی ءاذانِهِم ... ثُمَّ بَعَثناهُم" (ما خوابشان کردیم... و ما بیدارشان نمودیم). نیروهای بزرگی در کار بوده اند که با آگاهی، توانایی به خواب کردن جمعی را آن هم بمدت بیش از سیصد سال بدون آنکه زوال یابند، داشته اند و آنگاه به سلامت بیدارشان کرده اند. حتی از این دنده به آن دنده شان می‌کردند تا جریان خونشان متوقف نگردد. این گونه اسرار در علوم باطنی به آن اشاره شده است و محققان این علوم از آن مطلع اند. این کار، بدون وجود نیرویی

الهی میسر نیست. آن محیط کاملاً کنترل شده بوده است. قوانین عادی طبیعت نباید در آنجا سیطره داشته باشند. و این مهم از انسان کامل، یعنی از تجلی اسماءالله بر می‌آید. به تعبیری وجود اولیاءالله ضروری است.

ب) مُزَّمِل و مُدَّثِر

مزمل و مدثر به معنای پوشیده و پوشانیده است. اما این چه پوششی است و قرآن اشاره به چه چیز دارد. برخی از مفسران به سراغ لباس و پارچه و رداء رفته اند و به شرح آن پرداخته اند. اما آیا حقیقتا منظور همین است. آیا چنین چیزی آنقدر نکتهٔ مهمی است که عنوان دو سوره از مفاهیم بلند قرآن شده است؟! یا اینکه نکتهٔ لطیف دیگری در کار است. به نظر می‌رسد که خطاب قرآن به پیامبرش(ص)، خطابی برای به ظهور رساندن حقیقت است. و این نکته از فعلِ أمر "قُم" که پس از آن آمده، مشهود است. وجود پیامبر(ص) دارای حقیقتی بلند است. دارای خودیت الهی عظیم و برخوردار از نوری روشنگر است. و شایسته است این حقیقت به چشم جهانیان به ظهور رسد. پس هر پوششی که مانع از ظهور این حقیقتِ وجودی است، باید کنار رود. از این روست که خود پیامبر(ص) می‌فرماید "أنا نَذِیرٌ عُریان". من هشداردهنده‌ای شفافم. صریح و بی پیرایه ام. واضح و روشنم. مبین ام. برای روشن بودن باید ذهنیات بشری کنار رود. بندِ عواطف و احساساتی که سد پروازند، گشوده گردد. هر تعلقی زدوده شود. حقیقت اینگونه به ظهور می‌رسد. و پیامبر(ص) به خوبی این را می‌داند و با این سُوَر به ما می‌آموزد. لباس، فقط آن پوشش پارچه‌ای نیست. این را خودِ قرآن به ما یاد داده

است. آنجا که از لباس تقوا می‌گوید. آنجا که از لباس ترس می‌گوید. آنجا که از لباس گرسنگی می‌گوید. حقیقت فی حدِ ذاتها به هیچ لباسی نیاز ندارد. نور است و هر لباسی برایش حجاب است. باید برداشتهای شخصی و ذهنیات تاریکمان را به دور بیندازیم. اینها همه حجاب است. همه پوشش است. ما تا وقتی که در اتاقک های ذهنی مان بسر می‌بریم مانع از رؤیت نور ایم. مانع از ظهور حقیقت ایم. این دو آیه، درس بزرگی برای تمامی بشریت است. راه نجات را نشان می‌دهد. راه رستگاری و ظهور حقیقت را. ما باید کالبدهای تاریکمان را یکی یکی باز کنیم. بگشاییم. از اسارت شان فارغ شویم. وصل به لایتناهی و جذب آن نورِ لطیف و ظهور آن اینگونه است. ما خود، حجاب خودیم و باید از میان برخیزیم.

رؤیت صورت

بعضی امور به زبان این دنیا غیر قابل توضیح می نماید. مثلاً انسان پس از مرگ به چه شکلی است؟ آیا صورتی دارد؟ آیا به شکل و اندازهٔ ستارگان است یا یک الکترون؟ چند بُعدی است؟ آیا اصلاً بُعدی دارد؟ یک موجود بی بُعد چگونه إدراک می شود؟ ذهن در رؤیایش، مردگان را به همان صورت قبلی می بیند زیرا شرطی شده است. پس به ذهن اطمینانی نیست. زیرا ظن و گمان، آدمی را از حقیقت بی نیاز نمی کند. براستی چه کسی میداند که حقیقت انسان دارای چه صورت و کدام رتبه از مراتب وجود است. ذهن، مردگان را در این دنیا به همین قد و اندازه و این شکل و شمایل دیده است اما آیا یک انسانِ مرده پس از تحویل کالبدش باز همین صورت را داراست؟ شاید انسان به صورت آگاهی اش است. اما آگاهی چه شکلی است؟! نفس، دوست دارد که شکل و شمایلی از خود داشته باشد زیرا ذاتاً طالبِ مرزبندی است. مال من، از من، برای من، برایش مهم است. زیرا نفس، با همینها نفس است. اما آیا فرصتی برای جولان دادنِ نفس آن هم پس از مرگ وجود دارد؟ خودِ نفس چه شکلی است؟ آیا آگاهی ها و تجاربی

که نفس از پروسهٔ زندگی اش بدست آورده، قابل جدا شدن از او هستند؟ این آگاهی چرا باید جدا شود؟ چه لزومی بر این جدایی است؟ به عالَم وحدت رفتن به چه معناست؟ آگاهیها چگونه به وحدت می رسند؟ وجود چگونه واحد می شود؟ چگونه زمان و مکان پس از مرگ شکسته می شوند؟ چگونه یک چیز، همه چیز است و همه چیز یک چیز؟ آیا اصلاً در این صورت چیزی باقیست؟ صورتِ واحد یافتن کدام است؟ در احادیث آمده است که "خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلیَ صُورَتِهِ" و یا "عَلی صُورَةِ الرَّحمَنِ" (خدا آدم را به صورت خویش آفریده است). اما باز هنوز این پرسش پابرجاست. زیرا خواهند پرسید؛ خداوند دارای چه صورتی است؟ در حدیث معراج آمده است که پیامبر(ص) فرمودند "رأیتُ رَبِّی فِی أحسَنِ صُورَهٍ" (ربّ ام را در بهترین صورت دیدم). او چه دیده است؟ که را دیده است؟ دقت کن، حرف از "صورت" است نه باطن و محتوا. از امیرالمؤمنین(ع) نیز نقل است که "لا أعبُد رَبّاً لَم أرَهُ" (ربّی را که ندیده باشم عبادت نمی کنم). صورت، اصل و مصدر تصویر است. از مقولهٔ دیدن است و در فضای رؤیت معنا می یابد. او چگونه صورتی دیده است؟ در حدیثی که به حدیث رؤیت ماه مشهور است و به طرق مختلف نقل شده از زبان جریربن عبدالله آمده است که " کُنّا جُلُوساً عِندَالنَّبی(ص) إذ نَظَرَ إلیَ القَمَرِ لَیلَهَ البَدرِ قال: إنَّکُم سَتَرَونَ رَبَّکُم کَما تَرَونَ القَمَرَ لا تُضامُونَ فِی رُؤیَتِهِ" (نزد پیامبر نشسته بودیم و ایشان به قرص کامل ماه نگاه می کرد آنگاه گفت: شما پروردگار خود را خواهید دید همانگونه که این ماه را می بینید. بی کم و کاست از رؤیت او برخوردار خواهید شد). دقت کن! اولاً راوی می گوید " نشسته بودیم" پس فقط یک نفر نشنیده است جمعی از صحابه حضور داشته اند. ثانیاً در آن شب، ماه کامل بوده است. یعنی اشاره به یک رؤیت بی عیب و نقص شده است. بی شک و بی تردید. برخی گفته اند که مراد از این

دیدن ها که در آیات و احادیث به آن اشاره شده است "دیدن قلبی" است. اما دیدن قلبی یعنی چه؟ اگر مراد از دیدن قلبی، إدراک است که إدراک خود کلمه دارد و لزومی نیست از فعل "دیدن" بجای آن استفاده شود! إدراک قلبی چیزی است و "دیدن" چیز دگر. آنها هر کدام قلمرو خود را دارند. برخی آیاتی را مطرح می کنند تا از طریق آن هر گونه رؤیتی را انکار کنند. مثلاً آیهٔ" لا یُدرِکهُ الأبصارُ وَ هُوَ یُدرِکُ الأبصارَ" (دیده ها او را إدراک نمی کنند اما او دیده ها را إدراک می کن). باید صریحاً بگویم که این آیه به انکار رؤیت اشاره ندارد بلکه به انکار إدراک اشاره دارد. إدراک، دریافتِ حقیقتِ شئ است و این نفی رؤیت نمی کند. چه بسا چیزی را ببینی اما از درک کامل آن عاجز باشی.

توضیح آنکه "ذات" حق تعالی، لا یُدرَک است. مراد از ذات، "چیستیِ" آن است. هیچکس نمیداند او چیست جز خودش. آنکه دیدنی نیست ذات حق تعالی است. این ذاتِ یگانه فراتر از درک آدمی است. حتی فراتر از درک ملائکه مقرَّب است. ناشناختهٔ ناشناختنی است. قابل دیدن نیست. همواره فراتر از هر فرا است. هیچ اندیشهٔ بلندی، هیچ مرغ بلند پروازی به کُنه ذاتش پی نَبَرد. او "سبحان" است. پاک از هر تصویر و تصور. هیچ وصفی را بر نمی تابد. مبرّا از هر اندیشه و گمان و وهم است. از او باید به شیوهٔ سلبی سخن گفت. نه این است و نه آن. "اهل الله" پرستندهٔ ذات حق تعالی اند و در عین حال در برابر أسماءش کرنش کرده سپاسگزارند. این ذاتِ یگانه، اصل هستی است. فراتر از هستی است. کلمهٔ هستی برای او کوچک است. همه چیز از اوست و به اوست. مرکز عشق است. تمامی أنوار از او منوّر گشته اند. همه چیز و همه کس در هر کجا و ناکجا، در خدمت اویند. چه بدانند چه ندانند. برای دریافت بارقه ای از او فقط باید به

سکوت رفت. یک سکوت همه جانبه. یک توقف کامل. یک تسلیم محض. لباس اندیشه و عقل را باید از تن بدر آورد. او نه ساکن است نه متحرک است. فراتر از سکون و تحرک است. هیچ عقلی بدان راه ندارد.

و اما آیه دیگری را که برخی جهت انکار رؤیت به آن اشاره می کنند آیهٔ "لَن تَرانِی" (مرا هرگز نبینی) است. این آیه در پاسخ به درخواست موسی(ع) است. موسایی که خواستار دیدن شده است. اما موسی(ع) خواستار دیدن چه چیز است؟ آیا جز درخواست رؤیت ذات کرده است؟ زیرا او بارها تجلی خداوند را بالای "طور" دیده است. او تجلی خدا را بر آن شجره دیده است. با او بارها مستقیماً گفتگو کرده است. "کلیم الله" به همین معناست. بنظر می رسد موسی(ع) قصد رؤیت باطن کرده است! که در این صورت، جواب بی کم و کاست همان "لَن تَرانِی" است. زیرا هیچ وجودی، هیچ قالبی، هیچ صاحب کالبدی هر چند لطیف، تاب رؤیت ذات را ندارد. مضمحل شده از هم می پاشد. همچنانکه آن کوه متلاشی گشت و نیست شد. حال آنکه می دانیم تجلّی خداوند بارها بر کوه بوده و کوه متلاشی نشده است. معلوم است که آن رؤیت با رؤیتهایی که با حجاب تجلّی صورت می پذیرد متفاوت است. و این محدودیت صرفاً خاص موجودات فیزیکی نیست حتی مَلَک مقربی چون جبرئیل نیز از حدّ معینی فراتر نمی تواند برود. "لَو دَنَوتُ لَاحتَرَقتُ". (قدمی نزدیکتر روم خواهم سوخت).

با این وصف باید دانست که تجلیات أسماءالله، قابل رؤیت اند. و این أسماء با آنکه عین ذات اند، در تجلّی خویش آنگاه که بخواهند قابل رؤیت می شوند. برای هر آنکس که بخواهند. لقاء و دیدار، یک اصل واقعی است که برای مشتاقانش به وقوع می پیوندد. و طبق بسیاری از آیات، انسان به دیدار پروردگارش نائل می شود. "مُلاقِیهِ". و این بر خلاف گمان برخی، تشبیه و

استعاره نیست. یک اتفاق است که افتادنی است. کما اینکه برای بسیاری اتفاق افتاده است. باید بدانی که قرآن کریم، منکران دیدار پروردگار را کافر می خواند. اکنون به برخی از این آیات اشاره می کنم.

"أُولئِکَ الَّذِینَ کَفَرُوا بِآیاتِ رَبِّهِم وَ لِقائِهِ فَحَبِطَت أعمالُهُم" (آنها کسانی اند که به آیات پروردگارشان و دیدارش کافر شدند پس اعمال شان از بین رفت){کهف ۱۰۵}

"بَل هُم بِلِقاءِ رَبِّهِم کافِرُونَ" (نه، آنها به دیدار پروردگارشان کافرند){سجده ۱۰}

"قَد خَسِرَ الَّذِینَ کَذَّبُوا بِلِقاءِاللهِ وَ ما کانُوا مُهتَدِینَ" (براستی زیان کردند کسانی که دیدار خدا را انکار نمودند و از هدایت یافتگان نشدند){یونس ۴۵}

"وَ هُدیً وَ رَحمَهً لَعَلَّهُم بِلِقاءِ رَبِّهِم یُؤمِنُونَ" (و هدایت و رحمتی است، امید آنکه به دیدار پروردگارشان ایمان بیاورند){انعام ۱۵۴}

"مَن کانَ یَرجُوا لِقاءَاللهَ فَإنَّ أجَلَ اللهِ لَآتٍ" (هر کس به دیدار خداوند امید دارد بداند که دیدار خداوند آمدنی است){عنکبوت ۵}

ای دوست، اگر از "کل" آمده ای، اگر از خدا آمده ای، که همینطور هم هست، پس او را می شناسی. دیده ای. آیه "أَلَستُ بِرَبِّکُم" به همین معنا اشاره دارد. تو "بلی" گفته ای. جواب "بلی" را به که گفته ای؟! اما انسان، در اینجا در این عالَمِ سختِ جسمانیت فراموش کرده است. و این بیماریِ نفس در کثرت است. انسان فراموشکار است. دقیقاً از این روست که در هر عصری انسانهای کامل ظهور می کنند تا خیل خواب زدگان را یادآور شوند. آنها "ذکر"اند و کارشان

"ذکری". یک یادآوری. انسانها نیازمند بیدارکنندگان اند. و بیدارکننده، یعنی همان انسان کامل، شبیه خالق است. جز این نیست. او بی منیّت است. خالی از خویش است و پُر از اوست. انسان کامل اهل عصمت و طهارت است. او برای خود چیزی نمی خواهد آرزویی ندارد. پاک از هر خواسته و خواهش است. وجودی مطلقاً تسلیم است. او صفات نفسانی خود را دور انداخته و آنچه از صفات در او می بینی همه از حق تعالی است. او نیست و او هست. او وجه الله است. معنای صورت خدا همین است. این "کامل" است که وجه الله است. "نحن وجه الله" کلام صریح اهل عصمت و طهارت است که در اخبار به طرق و صیغ مختلف آمده است.

اگر در این زندگی توفیق یارت بود و انسان کاملی را ملاقات کردی، به واقع کل را ملاقات کرده ای. او "انسان نورانی" است. عین حقیقت است در این مرتبه از حیات. و در مراتب دیگر باید خود سلوک کنی تا بدان نائل شوی. زیرا این "راه" تا به "ذات" راهی بی پایان است. سفر "الی الله" که پایان گیرد سفر "فی الله" آغازیدن گرفته است. تجلی پشت تجلی. عظمت بعد هر عظمت. و تو خود باید سالک شوی. کسی چه می داند شاید روزی با صورت نورانی خویش روبرو شوی! گفتهٔ این و آن دردی از تو دوا نمی کند. باید خود بسوی پروردگارت هجرت کنی. این کاری است که ابراهیم(ع)، ابوالانبیاء نیز کرده است. "إنِّی مُهاجِرٌ إلی ربِّی" (من بسوی رب ام هجرت می کنم). "إنِّی ذاهِبٌ إلی ربِّی" (من بسوی رب ام می روم). هر سالکی بدین سمت و سو است. جز این نمی تواند باشد. او باید به "کل" رود، به وحدت. و از جزء و کثرت، جان و اندیشه اش را بشوید. اینگونه است که کثرت در زیرپایش قرار خواهد گرفت. و دگر مقهور آن نخواهد شد.

تمامی ذرات وجود، هر چه که باشند و هر جا که باشند، از جماد و نبات گرفته تا حیوان و انسان و حتی ملائکه، هر کدام در مرتبهٔ خویش، به قدر استعداد و قابلیت خویش، با پروردگارشان آشنایند. این وجه کل را دیده اند. در عمق ضمیرشان ثبت شده است. و تو ای انسان، تنها تو در میان این خیل گسترده، شبیه خالقت خلق شده ای. در سِفرِ آفرینش عهد عتیق، آمده است که خداوند بعد از آنکه همه موجودات را خلق کرد اراده نمود تا انسان را شبیه خودش بیافریند پس فرمود: "اینک انسان را بسازیم. ایشان مثل ما و شبیه ما باشند و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همهٔ حیوانات اهلی و وحشی، بزرگ کوچک و بر تمام زمین حکومت کنند". دقت کن! نکته را بگیر! چرا انسان را شبیه خودش ساخت، مثل خودش ساخت؟! زیرا تمام موجودات دیگر خالق را دیده اند او را می شناسند و خدا خوب می داند که اگر انسان را شبیه و مثل خودش نیافریند، هیچ موجودی از انسان اطاعت نخواهد کرد و فرمان نخواهد برد. انسان از این رو بر طبیعت سیطره دارد که شبیه خالقش است. آن موجودات تصور می کنند که این خداست که بر روی زمین راه می رود و دخل و تصرف می کند و این نکته ای ظریف و روانشناسانه است.

قدر خودت را بدان. این فرصت "انسان" بودن و یا به تعبیری" آن سان" بودن را مفت از دست مده. گمان مبر که این یک فرصت همیشگی است و پیوسته مکرر می شود. از این خیال های خام نداشته باش. بسیاری از موجودات آرزوی چنین فرصتی را دارند... و این یک پل است. از این پل عبور کن. سلوک کن. از فرصت استفاده کن و به الوهیت خویش نائل شو. فقط بندهٔ "ربّ ات" باش. "وَاعبُد رَبَّکَ". تسلیم محض او باش و به سلامت از این صراط بگذر.

حق و مظهر حق

جهان از دید من، یکی "حق" است و یکی "انسان کامل"؛ که آن هم حق است و جز حق نیست. پس فقط "حق" است. همان "یکی" است. باطل زائیدهٔ "وَهم" است. وَهم که نباشد باطلی نیست. پس چون در وَهم باشی همیشه درگیر باطلی. سلوک، خروج از وَهم، و ورود به "حق" است. دنیا، مصداق وَهم است. همان است که قرآن به آن "لهو و لعب" می‌گوید. بازیچه و سرگرمی. بازیچه اصالت ندارد. به آن که مشغول باشی در وَهمی. در "وَهم"، مبارزه هست. کشت و کشتار هست. نامرادی و افسردگی است. و در یک کلام، رنج است. این جوهرهٔ وَهم است. در"حق"، در عالَم حق، مبارزه‌ای نیست زیرا تضادی نیست که مبارزه باشد. رقابتی نیست که حسد باشد. انحصاری نیست که طمع باشد. عالَم حق، عالَم یگانگی است. یکپارچگی و وحدت است. عالَمِ وَهم، عالَم دوگانگی هاست. دوگانگی، رنج است. ذهنیات است. مشاهده کننده و مشاهده شونده است. خواستن هست. آرزو هست... پس مبارزه هم هست. همواره باید تلاش کنی تا چیزی را حل کنی. و حل نمی شود زیرا پشت سر آن چالشی

بزرگتر در راه است. این کارکرد عالَمِ وَهم است. برای رسیدن به آرامش حقیقی، باید به عالَم حق رفت. از همینجا و هم اکنون. راه دیگری نیست. و تو به حق وارد نمی شوی مگر آنکه "انسان کامل" را بیابی. انسان کامل، مظهر حق است. در هر عصری موجود است. وجود دارد. تشبیه و استعاره نیست. موجود است. دیدنی است. شنیدنی است. به قول قرآن؛ هم غذا می‌خورد و هم در بازارها راه می‌رود! اگر ایمان داشته باشی که او هست، او را خواهی یافت. و این قطعی است. مگر آنگه در قلبت شک و تردید داشته باشی؛ که در این صورت تنها با شک و تردیدت روبرو خواهی شد. اگر او را حتی یکبار هم بیابی، کافیست. همان یک دیدار تا ابد کافیست. همان یک رؤیت، کار خودش را می‌کند. همان رؤیت، دانه اش را در وجودت می‌کارد. و چون تسلیم محض باشی آن دانه به موقع به ظهور خواهد رسید. و به کار دیگری نیاز نیست. به آنچه که می‌گویم یقین دارم و عین حقیقت است. هیچ دروغی در کار نیست. تا او را نیابی، راه به جایی نخواهی برد. راه، از طریق او نمایان می‌شود. راه، خود اوست. صراط مستقیم، خودِ انسان کامل است. جز او، چه راهی؟! کدام راه؟! بدون او هر چه بیشتر بخوانی، بیشتر گمراه می‌شوی. هر چه بیشتر بدانی، سنگین تر شده بیشتر فرو می‌روی. هر چه بیشتر فکر کنی، بیشتر منحرف خواهی شد. هر چه بر تلاشت بیفزایی، دورتر خواهی شد. زیرا او را نداری. نیافته ای. رؤیت آگاهانه محقق نشده است. بدون او هر راهی، ظلمت است. و با او هر ظلمتی، نورانی است. این کلام را جدی بگیر. تا زنده‌ای بزرگترین دغدغه ات همین باشد. این نکته را اولویت اول و آخرت کن. او را بیاب همه چیز را یافته ای. ازذهن تو به تنهایی کاری ساخته نیست. از وَهم

دست بردار. قبل از مرگ از آن خارج شو. در وَهم بمیر و در "حق" زنده شو. قبل از آنکه بمیری، بمیر. خودت بمیر. اختیاری بمیر. از وَهم بمیر. یعنی از آرزوها بمیر. از خواستن ها، بمیر. از گذشته، بمیر. تا به "حال" زنده شوی. حق، در حال است. انسان کامل، در حال است. او آنجا منتظر توست. تو در وَهم او را نخواهی یافت. و وقتی او را یافتی، چیزی نخواه، چه هرچه بخواهی حماقتت را عیان کرده ای. خود او، اصل چیزهاست. همه چیز در همین یافتن است. در همین رؤیت است. تمام ثروت حقیقی و ماندگار همین است. این رؤیت، رؤیت روح است. این "نگاه روح" است. و این یعنی تو را پذیرفته است. یعنی تو را به وجود حقیقی خویش، راه داده است. رسته ای. رستگار شده ای. حتی اگر لحظه‌ای با روحش تو را نگاه کند، همین کافیست و تو بُرده ای. او "طباع تام" توست. اصل و ریشهٔ توست. وجود نورانی و ازلی توست. غریبه نیست. غریبه تویی. به او که برسی آشنا می‌شوی! و فاز فوزاً عظیماً.

إِنَّما نُطعِمُکُم لِوَجهِ اللّٰهِ

"إِنَّمَا نُطعِمُکُم لِوَجهِ اللهِ" (ما، شما را فقط برای وجه الله إطعام میکنیم). اما وجه خدا، صورت خدا، به چه معناست؟! مگر خدا صورت دارد؟! ذات خدا که نادیدنی و ناشناختنی است، صورتش کدام است؟! این آیهٔ شریفه به چه نکته ای اشاره دارد؟! باید بگویم که آری، خدا هم "وجه" دارد و هم "نفس" دارد." یُحَذِّرُکُمُ اللهُ نَفسَهُ". اینها آیات خود خداست، سخن این و آن نیست که انکارش کنی. توجیه های بر اساس نافهمی و بدفهمی نیز راه چاره نیست و باعث فهم آیه نمی‌شود. پس دقت کن تا آرام و با طمأنینه با هم در معنای آن سلوک کنیم. اولاً از سیاق آیه پیداست که این إطعام، هر إطعامی نیست. إطعامی است به قصد وجه خدا، به قصد صورت حق. یا به تعبیری بسیط تر می‌توان گفت، هر إطعامی است که منجر به وجه خدا شود. وجه یا صورت هر چیز، نشان ظهور اوست. هر ناپیدایی، با "صورت" است که پیدا و شناخته می‌شود. اگر صورت نباشد، یعنی اگر "ظهور" نباشد هیچ شناختی در هیچ مرتبه ای شکل نمی‌گیرد. و "ذات حق"، این نکته را خوب می‌داند. اما او اراده کرده تا شناخته شود. "کُنتُ کَنزاً

مَخفِیّاً وَ أحبَبتُ أن أُعرَف فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی أُعرَف"(گنجی پنهان بودم و دوست داشتم شناخته شوم پس خلق را بوجود آوردم تا شناخته شوم) پس دست به آفرینش می‌زند. خلق می‌کند. ماده و صورت می‌آفریند. ایجاد مَظهَر می‌کند. مَظهَر، جایی برای ظهور است. قابلیتی است برای ظهور یافتن. هر ناپیدایی برای پیدا شدن، نیازمند مَظهَر است. و تمام این عالَم، مَظهَر حق است. اما این عالَم از پدیده های بسیار تشکیل شده است. مظاهر بسیار دارد. پس باید بدنبال بالاترین مَظهَر گشت. بالاترین و ارزشمندترین و پُر ظرفیت ترین این مظاهر که می‌بینی، انسان است. اما انسانها نیز در مظاهر خود دارای درجات مختلفند. از حضیض ذلت تا اوج عزت، تنوع وجودی دارند. در این جستجوی پیگیر لاجرم به "انسان کامل" می‌رسی. انسان کامل، انسانی است که تمام وجود خود را در اختیار "حق" قرار داده است. او، أمر خود را به کل "تفویض" کرده است. او از خود طرحی ندارد، نقشه ای ندارد، او صرفاً مجرای حق است. چون نی یی است که حق در او می‌دمد. اینچنین کسی در این عالَم، مَظهَرِ تام حق است. وجه اوست. حق، از طریق او، خود را نمایان می‌کند. برای همین است که در حدیثی پیامبر(ص) فرموده اند: "وَ مَن رَءانِی فَقَد رَأَی الحَقّ" (هر که مرا ببیند براستی حق را دیده است). همین معنا را مسیح(ع) می‌فرماید "هر که مرا ببیند، فرستندهٔ مرا دیده است (یوحنا/۴۶/۱۲)". و این فقط به پیامبران اختصاص ندارد زیرا أئمه(ع) و اولیاء بزرگ خدا نیز در روایات متنوعی إذعان داشته اند که "نَحنُ وَجهُ الله"(ما وجه خدائیم). اینها همه سخنان کسانی است که الگویند. یعنی میتوان از اندیشه و راه شان تبعیت نمود. بسیار خوب، تبعیت می‌کنیم و ما هم وجه الله را نشانه می‌رویم. می‌بینی که این وجه که گفته اند، ظهور دارد. قابل رؤیت است. و این کاملا معقول است و هیچ نکتهٔ غیرتعقلی در آن نیست. یک نیروی عظیم و

هوشمند، خود را در مَظهَری به ظهور می‌رساند تـا از طریـق او ببینـد و بشـنود و تاثیرگذار باشد. خدا می‌خواهد جهان آفرینش را از چشم انسان ببیند. و می‌بیند. به واقع او، خود را آن به آن می‌شناسد زیرا تمامی آفرینش، مظاهر خود او هستند. و اینچنین است که "فَأحبَبتُ أن أُعـرَف"(دوسـت دارم تـا شـناخته شـوم) تحقـق می‌یابد. او تنها کسی است که خود را به تمامی و به کمال می‌شناسد. البتـه طـی این روند، کلیه مظاهر نیز به میزان قابلیت شان، و به خاطر همدمی و همجـواری با این نیروی عظیم، از او شناخت حاصل می‌کنند اما شناخت مظـاهر از او، همـه در درجات پائین تری قرار دارند. شناخت کامل و تمام، فقط از آنِ خود اوست.

پس ای انسان، ای مَظهَر، ای سفینهٔ خدا، قدر خودت را بدان. نیرویـی عظـیم در وجود تو دست اندر کار است. چه هر انسانی به شعاعی از این "نور" متصل است. به تعبیری هر انسانی از اسمی الهی سر بر آورده است. منظور از "اسـم" کـه در مقالات عدیده به آن اشاره داشته ام همین شعاع نور است. و تو در واقـع مَظهَـرِ آن اسمی. و از طریق همین اسم یا نور درونی است که بازگشت به اصـل برایـت میسر می‌شود. منظور از "ذکر"، منظور از شناخت "اسم رب" همین است. تو بـا این شناخت، منشأ خود را شناخته ای و کار و بار خـویش را دریافتـه ای. چیـزی عظیم در وجود توست که هنوز ناپیداست. هنوز به "ظهور" نرسـیده اسـت. زیـرا تسلیم محض نبوده ای. کار تو در این جهان به ظهور رساندن این "نور" اسـت. باید نفسانیت تو، پا پس کشد، تا او جلو بیاید. باید این منیّت بمیرد تا در او و به او زنده شوی. و اینها حرفهای عارفانه نیست، موعظـه نیسـت، قواعـد کـاربردی نجات و رستگاری است. ذهنت را متوقف کن و تسلیم شو. همین یک قـدم کـار توست. همهٔ قدم های دیگر با اوست. او خود تو را می‌برد. وقتی ذهنـت متوقـف

شود، هم دنیا و هم آخرت از اندیشه ات محو می‌شود و تنها خدا می‌ماند. و همو کافیست. "حَسبِیَ اللهُ". از اینجا به بعد "توحید شهودی" آغاز می‌شود زیرا تو در این "حال" به قدر ظرفیتت، وجهی از پروردگارت گشته ای. این یعنی اسمی از أسماءالله در تو جریان یافته و به "ظهور" رسیده است. و این همان شعاعی است که بواسطهٔ آن به "نور مطلق" متصل بوده و هستی. اما اینبار چون آگاهانه به آن وصل شده ای آن را "وصل آگاهانه" گویند. به تعبیری دیگر این همان دین فطری است که قرآن تو را بدان دعوت کرده است. تو به "فطرت الهی" خویش نائل شده ای. "فِطرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَالنّاسَ عَلَیها". سکون در این مقام، یعنی به وطن رسیدن. یعنی از غربت خلاص شدن. از این لحظه به بعد، خدا عهده دار نفس توست. او عملاً و حضوراً رهبری این سفینه را در دریای طوفان زدهٔ وجود به عهده می‌گیرد. از این پس تو نمی‌خواهی، اوست که می‌خواهد. تو نمی‌گویی، اوست که می‌گوید. تو نمی‌روی، اوست که تو را می‌برد... و معنای "توکّل" نیز جز این نیست. و اینگونه است که تو یکپارچه و یگانه بین می‌شوی. "ذوالعقل" کسی است که خلق را ظاهر، و حق را باطن می‌بیند. این نگاه کامل نیست. "ذوالعین" کسی است که حق را ظاهر، و خلق را باطن می‌بیند. این نیز نگاه کامل نیست. نگاه کامل، آن مشاهدهٔ اصیل، از آنِ کسی است که "ذوالعقل و العین" است. کسی است که حق را در خلق می‌بیند و خلق را در حق مشاهده می‌کند. چنین کسی از دوگانه بینی رسته است. از ثنویت خلاص شده است. توحید شهودی همین است. یک مشاهدهٔ تمام. وجه الله، حقیقتِ مشاهده است. مشاهدهٔ حقیقت است!

مأموریت ارواح

روحِ حیات بخش در ملازمت بدنی پُر از چرک و خون قرار می‌گیرد تا آنچه را که باید بیاموزد. او مُلک خویش را که به مثابهٔ بهشت أمن و راحت است پشت سر گذاشته تا در این عالَم ثقیل، وجودش را به معرفت و آگاهی آراسته سازد. پس بدین خاکدان پا می‌گذارد تا الماس خویش را یافته و بر گیرد. این کاری است که هر روحی موظف به آن است. روح جز این مأموریت، کاری ندارد. هر کار دیگری لهو و لعب است. او باید چون میوه ای نضج یافته به ثمر رسد. تمام ثروت او همین فهم و درایت است. برخی در این میان مسخ می‌شوند و مأموریت خویش را از یاد می‌برند. جذب عالَم ثقیل می‌شوند و اصل و ریشهٔ خود را به فراموشی می‌سپارند. اینان در عالَم تاریکی می‌مانند. و تاریکی اینگونه است که سهم خویش را بر می‌گیرد. ماموریت روح‌ها گوناگون است. چه در طول دوره‌های فراوان، هر کدام دارای قابلیت‌های متنوعی گشته‌اند. گاه روحی است که دوران سرکشی را پشت سر گذاشته و اکنون آمده است تا رام و مطیع بودن را بیاموزد. گاه روحی است که باید از تکبر به تواضع رود. باید دست از بزرگداشت خود بر

داشته، به بزرگی وجود دیگران مُقِر شود. گاه روحی است که از درد و سختی‌ها می‌هراسد و اکنون فرصت آن است که درد و رنج را تجربه کند و به عمق مفهوم آن پی برد. گاه روحی است که از شجاعت بی بهره است. عمری در محافظه کاری و ترس بسر برده و اکنون آمده است تا از این فرصت ناب بهره برده و مزهٔ شجاعت و اقدام را نوش کند. گاه روحی است که تا کنون خوبی و راحتی را فقط برای خود می‌خواسته و اکنون موقع آنست که ایثار را یاد بگیرد و با لذتِ دگر خواهی آشنا شود... آری روح‌ها هنگام گسیل به زمین مأموریت‌های گوناگون دارند. آنها به ظلمات می‌آیند تا دُر و مرجان خویش را برگیرند. زیرا آب حیات را در ظلمات نهان داشته‌اند. و این خود یک مادهٔ امتحانی بجاست. برخی این مأموریت را به یاد می‌آورند و بسیاری بیاد نمی آورند. آنها که بیاد نمی آورند بشدت عجین تاریکی گشته‌اند. و این چند روزه را جدی و جاودانه انگاشته‌اند. یکی از برکات سلوک، بیاد آوردن مأموریت خویش است. روح آنگاه که به ماموریت خویش واقف گردد از موارد غیر ضروری چشم می‌پوشد. و بدینسان است که چیزهایی که برای دیگران جذاب است دیگر برای او جذابیتی ندارد. زیرا این روحِ ناآگاه است که به هر اسباب بازی جذب می‌شود. روحِ آگاه می‌داند که فرصت چندانی ندارد پس تمام نیروی خود را بر انجام مأموریت خویش متمرکز می‌کند. او نمی خواهد که دست خالی به مُلک پادشاهی خویش برگردد. او عدم انجام مأموریت را شکست بزرگ تلقی می‌کند. پس تمام سعی و کوشش خود را برای جذب آگاهی و ماندن در بیداری حقیقی مبذول می‌کند. او هیچ سهمی از تاریکی طلب نمی کند. زیرا میداند که این بیغوله جایش نیست. او سهم نورانی خود را در جستجو است. گاه است که از مأموریت برخی روح‌ها آگاه می‌شوم،

می‌دانم برای چه آمده و چه باید بکند اما إذن گفتنم نیست. آنها باید خود بدین آگاهی نائل شوند. هر چند اگر به آنها هم گفته شود چنان در دنیا فرو رفته‌اند که باور نمی کنند. زیرا در ذهنیات جوراجور گرفتار گشته‌اند. به هر حال داستان چنان ساده است که بسیار پیچیده جلوه‌گر شده است. اکنون دوست دارم تا تو را در یافتن مأموریتت یاری رسانم. آن ارواح که گفته‌اند خودِ شمائید. باید به خویشتن خویش نائل شوید و به فطرت الهی خویش بازگردید. راه نجات همین است. صراط مستقیم در تو تعبیه شده است. بیرون نیست. درونی است. برای یافتن پاسخ چنین سؤال مهمی باید فرصت مناسبی برای خودت مهیا کنی. سه روز و سه شب، فرصت مناسبی است. این حداقل زمانی است که می‌توانی با استفادهٔ بهینه از آن، به لطف الهی به مأموریت خویش پی ببری. در این مدت باید از شرِ شرطی شدگی هایت خلاص شوی. در مقالات روش‌های کاربردی پنجگانه، آن را توضیح داده ام. به آنجا رجوع کن. در این سه شبانه روز به هیچ یک از احساسات پاسخ نده. در اختیارشان قرار نگیر. فقط بی آنکه قضاوت شان کنی نگاه شان کن. اینکار باعث می‌شود تا از سیطرهٔ آنها به نرمی خارج شوی. و شرطی شدگی هایت را بشکنی. اگر به درستی عمل کنی، روز سوم از سلطهٔ آنها خارج گشته و خودت این نکته را بخوبی و وضوح در می‌یابی. روز سوم کمی گیج و حیران خواهی بود. نترس. این بخاطر ترک عادات است. این بیماری نیست. تو رو به بهبودی قرار داری. هنگامی که سلطهٔ احساس و عواطف و عادات شکسته شد، نور لطیف درونی ات چون مه یی نمایان می‌شود. در این موقعیت بدنبال آگاهی نگرد. آرام باش. تو باید لحظه لحظه، به فطرت خویش نزدیک و نزدیکتر شوی. فطرت الهی تو، عین مأموریت توست. پس باید با فطرتت روبرو شوی.

باید به مشاهدهٔ آن بنشینی. این مشاهده همان آگاهی ناب است که در هیچ کتابی یافت نمی شود. به "یاد" می‌آوری. "فَذَکِّر"های قرآن را در می‌یابی. اینجا چشمهٔ توست. همه چیز به وفور در آن وجود دارد. چیزی کم نیست. ابدی است و تمام شدنی نیست. در آخرین شب، به لطف حق، مأموریتت به ذهن شفافت بی هیچ کلامی تزریق می‌شود و از چه باید کردت در این برهه آگاه می‌شوی. پس اگر برای تجربهٔ عشق آمده ای، به همان سو خواهی رفت. و نترس. برو . راه تو همین است. اگر برای تجربهٔ کمک به دیگران آمده ای، نیروی کمک به دیگران به تو عطا شده است. اگر برای بخشش آمده ای، پیشاپیش ثروتش را به تو داده‌اند... به تعبیری برای انجام هر مأموریت، نیرویش را عطا کرده‌اند. و این است معنای "لا یُکَلِّفُ اللهُ نَفسَاً اِلّا وُسعَها". این هستی هوشمند است. هر روحی را که به ماموریتی گسیل کند پیشاپیش توان و نیرویش را داده است. پس آنگاه که ثروتمندت کرده است بدان که در آن نکته ایست. آنگاه که علم و حکمتت بخشیده است بدان که در آن نکته ایست. آنگاه که در سلامت جسمت رونق افزوده است بدان که در آن هم نکته ایست... "روح الارواح" به تمامی روح‌ها آنچه را که در راه رشدشان بدان نیاز دارند بخشیده است. و این یعنی حجت تمام است. و جایی برای توجیه و بهانه نیست. و اما آن روح‌ها که آگاه نشوند و مأموریت خویش به انجام نرسانند به واقع کار را بر خود سخت تر کرده‌اند. چه ممکن است که در دوره‌های دیگر به مراتب فشار و تاریکی بیشتر باشد و جذب آگاهی و درایت، سخت تر. کار را بر خود آسان کن و این مقال را به سخریه مگیر که شرط رفاقت را تمام کردم.

فهم درست یك حدیث نبوی

یک حدیث شریف نبوی(ص) است که یقین دارم چنانچه بدرستی فهم شود بسیاری از مشکلات و نابسامانی‌های جهان اسلام حل شده است. و بدون تردید تکفیرها، کشت و کشتارها، غارت‌ها، خشونت‌ها و نامهربانی‌ها به پایان می‌رسد و جهان روی آرامش خواهد دید. به آنچه می‌گویم ایمان دارم و کوچکترین تردیدی در گفته ام نیست. حدیثی است که اگر بخوبی درک شود حیات بخش و رهاننده است. و در عین حال چنانچه اسیر نافهمی یا بدفهمی گردد، خونبار و اسارت آمیز است. بیچاره کننده است و هر جامعه‌ای را به استیصال و اضمحلال معنوی می‌کشاند. این حدیث شریف را کتب مشهورهٔ شیعه و سنی به طرق مختلف نقل کرده اند؛ از سنن ترمذی، ابن ماجه، نسایی، ابی داود، جامع الصغیر، مشکات المصابیح گرفته تا روضه کافی و معانی الأخبار صدوق و بیان الادیان و کشف الحقایق و بسیاری دگر که آن را در کتب تفسیری خود اشاره داشته‌اند. و آن حدیث این است؛ "سَتَفرَقُ اُمَّتِی عَلَی ثَلاثَهِ وَ سَبعِینَ فِرقَه کُلُّهُم فِی النّارِ إلّا وَاحِدَه." "امت من، هفتاد و سه فرقه خواهند شد که تمام این فرقه‌ها در آتش اند

مگر یکی!" اما این یکی کیست؟! همه فکر می‌کنند که آن یکی خودشانند. در طول تاریخ همین تلقی حاکم بوده است. و این از آثارتمامی فِرَق پیداست. اگر این حدیث به درستی فهم شود جامعهٔ بزرگ مسلمانانِ جهان گامی بزرگ و حیات بخش برداشته است. و اکنون به تو واضح و صریح می‌گویم که آن یکی کیست. آن یکی فرقه نیست. در عرض آن دیگران نیست. کل است. "واحده" است. پیکرهٔ کل است. شامل همهٔ بخش هاست. کل نگری است که همه را در آغوش گرفته است. زیرا نجات یک امر جمعی است نه جزئی. تو نمی‌توانی جزئی از یک انسان را نجات دهی و اسمش را نجات انسان بگذاری. دست یا پایش و یا فقط سرش را نجات دهی. این نجات نیست. نجات یک انسان، نجات یک پیکرهٔ واحد، نجات تمامی اجزاء اوست. پیامبر(ص) در این حدیث می‌فرمایند إلا واحده. به "واحده" اشاره دارند. به وحدت بخش. به آنکه کل نگر است. به آنکه همهٔ را می‌نگرد. همه برای او مهم‌اند. به آنکه یکسان نگریستن را آموخته است. به آنکه خودخواه و منیت پرست نیست. فقط در اندیشهٔ نجات خود نیست. زیرا می‌داند که نجات، امر جزوی نیست. این یکی، "کل" است. تمام پیکره باید نجات یابد. جز این باشد یک چیز ناقص است. رحمةً للعالمین نیست. و پیامبر رحمةً للعالمین است. رحمتی برای همهٔ جهانیان است. فرقه نیست. او نیامده که فرقه تشکیل دهد. او جهانی است. زیرا رحمت، امری جهانی است. اینجا و آنجا ندارد. همه جایی است. کل است. همه را در بر می‌گیرد. و اصحاب این اندیشه اند که در این حدیث، به هفتاد و سوم تعبیر شده است. زیرا جمع هفت و سه دوباره یک را می‌سازد، اشاره به ده دارد! قصد شرح این اعداد را در این مقال ندارم. جایش نیست. فقط این را بگویم که اینها اعداد اسراری است که پیامبر(ص) بکار می‌برند. او خوب می‌داند که در هر زمان چه کلمه‌ای و کدام اعداد را بکار گیرد.

سخنش بیهوده نیست. تصادفی نیست. کاملا کاربردی است. اعداد بکار گرفته شده در این حدیث هر کدام بار محتوایی خود را دارند. اعدادی که مکاتب باطنی از دیرباز مورد استفاده قرار میداده‌اند. یک کل که محیط بر آن هفتاد و دو است. هفتاد و سوم، این کل است. نه چیزی هم عرض آنان. بلکه محیط بر آنان. پیکره‌ای است که همه را در بر گرفته است. اندیشه‌ای کل نگر، صبور، مداراکننده، نورانی، حیات بخش، مملو از رحمانیت و رحیمیت. نه اینکه یک فرقه ایست مثل فِرَق دیگر. اینچنین تعبیرات سخیف و بی ارزش جز از کسانی که پر از منیّت اند، صادر نمی‌شود. این تعبیر خودخواهان است. از این فرقه‌ها و مشربها که پیامبر اشاره دارند هر کدام که بخواهد تکروی کند، تکخوری کند، مرده و زندهٔ دیگران برایش عَلَی السَّوِیّه باشد، به آتش در خواهد آمد بدون شک. زیرا پیامبر(ص) فرموده اند "کُلُّهُم فِی النّارِ". اما آنکه دارای اندیشه‌ای کل نگر است و نجات خود را در نجات جمع می‌داند و خود را از این پیکره با تمام تفاوت‌های اجزایش جدا نمی‌انگارد؛ یک فهیم واقعی است. اینچنین کسی با جهان در "صلح کل" است. او یک مصلح تمام عیار است. رسیده به الوهیت خویش است، هر کجا که باشد. امام علی(ع) یک کل نگر است. نجات همه را نشانه رفته است. و این از بیست و پنج سال سکوتش بخوبی هویداست. او بخوبی می‌داند که نجات، امری جمعی است و همهٔ اعضاء پیکره را شامل می‌شود. او بدنبال نجات ناقص نیست، نجات تام را هدف گرفته است. برای همین است که براحتی از حق خود می‌گذرد. فهم درست این حدیث شریف، نجات بخش است، وحدت آفرین است. "واحده"، وحدت بخش است. همه را شامل می‌شود. دغدغهٔ من، نجات پیکرهٔ انسانی است. و این پیکره در مرتبهٔ اعلی یش شامل همهٔ مسلمین، همهٔ مسیحیان، همهٔ یهودیان، همهٔ بودائیان ... و همهٔ نسلهای فرهیخته در سراسر

زمین است. مسیر الهی، چنین سمت و سویی دارد. نجات کل پیکره. نه نجات گروهی و فرقه ای. "واحده" کارش اینست. دغدغه اش جز نجات کل نیست. پس ای دوست، فهم درست این حدیث می‌تواند تو را رستگار کند همچنانکه بدفهمی اش می‌تواند تو را به حضیض ذلت پرتاب کند. پس وحدت اندیش باش. کل نگر باش. تب و تابت برای نجات کل باشد. زیرا نجاتِ جزء، رنج است. ناقص الخلقه است. وظایف ات را همواره در چنین مسیری و با چنین هدفی به انجام رسان. نجات همه را نشانه داشته باش؛ که این نشان "موحدان" است. یقین دارم که اگر همه مفهوم نجات کل را دریابند از خود خواهی خود دست بر خواهند داشت. زیرا خواهند دانست که در این پیکره، نجات خود به نجات دیگران وابسته و پیوسته است. چه جزء، بدون اعضای دیگر نمی‌تواند به حیات خویش ادامه دهد. حیات واقعی از آنِ کل است. اگر قضاوت‌های سخیف و خودخواهانه را به دور بیندازیم و همه نسبت به یکدیگر چنین مهربانانه و با رحمانیت رفتار کنیم، جهان روی آرامش خواهد دید و نجات در دسترس خواهد بود. نجات کل پیکره. در پایان این حدیثِ شریف، نکته‌ای عمیق مستتر است که تو را بیش از پیش به آنچه که گفته ام رهنمون می‌کند. کسی از پیامبر(ص) می‌پرسد که این "واحده"، این "یکی"، کیست که نجات می‌یابد "قِیلَ یا رَسُولَ اللهِ وَ ما تِلکَ الواحِدَه؟! قالَ: ما أنَا عَلَیهِ وَ أصحابِی". و ایشان پاسخ می‌دهند: همین کیفیتی که من و أصحابم در آن واقع ایم!" اینچنین پاسخی کاملا نشانگر اینست که پیامبر به فرقه‌ای دگر اشاره ندارد. زیرا پیامبر(ص) که فرقه نیست. رهبر هیچ فرقه‌ای هم نیست. او و پیامش جهانی است. و همه این را می‌دانند. او به یک کلِ وحدت آمیز اشاره دارد. و معنای "واحده" جز این نیست و نمی‌تواند باشد.

مکتب عشــق

روزی کسی مرا پرسید، مکتب سلوکی تو کدام است؟! مشرب فکری تو چیست؟! واقعاً این برایم سؤال است! این همه متون متنوع و مقالات و ترجمه و تفسیر از قرآن و کتب مقدسه که بسیاری از آنها برای نسل امروز جذاب و دلنشین و راهگشاست از تو صادر شده، اما از هیچکدام شان نمی‌توان فهمید که تو پیرو کدام مکتب مشخص و مشرب معینی هستی. حتی فلاسفه هم یک مکتب تعریف شده‌ای دارند، یکی رواقی است، یکی کلبی است، یکی صوری است، یکی ایونی است، یکی فیثاغورثی و باطنی است، یکی علم زده است، یکی سوفسطائی است، یکی پیرو اصالت روح است، یکی پیرو اصالت ماده، یکی اباحیه گراست، یکی اهل ریاضت،... اما با اینکه تمام آثارت را به دقت خوانده ام هنوز نفهمیدم تو را در چه مشرب و مکتبی بدانم و بخوانم. هر گاه خواستم به نتیجه‌ای برسم، متن دیگری بدستم رسید که دوباره همهٔ دسته بندی هایم را بهم زد... چند ثانیه‌ای به چشم سمت چپش نگاه کردم. سپس به او گفتم؛ این دقیقاً همان چیزی است که میخواسته ام. پس معلوم است که موفق بوده ام. این بدان خاطر

است که من هیچگاه ذهن خود را در هیچ چهارچوبه‌ای محصور نمی‌کنم. به خودم قفل نمی‌زنم. هیچ قالبی را نمی‌پذیرم. زندانی هیچ فرمول و هیچ اندیشه‌ای نمی‌شوم. خود را اسیر برداشتها نمی‌کنم. آنها را می‌فهمم آنگاه از آنها می‌گذرم. به شهر اندیشه‌ها وارد می‌شوم آنگاه از دروازهٔ دیگر شهر خارج می‌گردم. جاخوش نمی‌کنم. اسیر و مقهور نمی‌شوم. به بیگاری نمی‌روم. و این همان چیزی است که همواره دیگران را به آن دعوت کرده ام. و این از منظر من یعنی "مکتب عشق". مکتب عشق نزد من چنین معنا و مفهومی دارد. و می‌بینی که نگاهم به "عشق" جور دیگری است و در تعاریفی که ممکن است تا کنون در بسیاری از کتابها خوانده باشی همخوان نباشد. عشق، از منظر من یعنی آزادی. و این آزادی است که عین خردمندی است. نزد من، عشق و آزادی و خردمندی، سه واژه برای یک مفهوم است. این عشق یعنی حیات واقعی. و این حیات واقعی یعنی سفر با "مطلق" در راه "مطلق" برای "مطلق". و مطلق یعنی آن کاملاً آزاد و رهایی که همواره فراتر از هر اندیشه است. نزد بسیاری از مردم، عشق یعنی به کسی چسبیدن. مال خود کردن. همواره موی دماغش شدن. آزادیش را گرفتن. خود را تحمیل کردن. نه این عشق نیست. این حماقت است. خودخواهی است. عشق، خودخواهی نیست. عشق، چون مرگ است. اصلاً خود "موت" است. مرده که به چیزی نمی‌چسبد. و دقیقاً پس از این مردگی را "حیات" می‌گویند. آن حیات پس از این "موت" واقع می‌شود. عشق من، عشق شخصی نیست. قابل اشاره نیست. نمی‌گویم این یا آن. اگر به چیزی توجه کنم باید "کل" را در او ببینم. تمام هستی را. این عشق یعنی آلوده نشدن به هیچ تعلقی. این عشق یعنی خودِ "کل". من پیرو مکتب عشق ام. عشقی که فقط یک قانون دارد و آن خودش است. هیچ حصاری نمی‌تواند آن را محصور کند. هیچ طرح و اندیشه‌ای

نمی‌تواند آن را به بند کشد. هیچ آیین نامه‌ای نمی‌تواند آن را محدود کند. آری من پیرو مکتب عشق ام. و از عشق آباد آسمان آمده ام. وطنم را می‌شناسم. از اصل ام آگاهم و محل رجوع ام را می‌دانم. از عشق آمده و به عشق می‌روم. پروردگارم عین عشق و محبت است. کتابم زیباترین کتاب عاشقانه است. پیامبرم یک عاشق تمام عیار است. و قیامت ام بر پا شدن در عشق و رحمت است. این تمام دین من است. راه من است. راهی که در وجودم تعبیه شده است. جدا نیست، اصل و فطرت من است. اکتسابی نیست، کاملاً حضوری است. من مثل دیگران برای خودم اعتقادات دست و پا نمی‌کنم. به دنبال فلسفه و نظریه نمی‌گردم. به دور خودم دیوار نمی‌چینم. همواره توجه ام به نور ایمانی است که نزد م است. از اول نزدم بوده است. در عمق فطرت ام است. و نور ایمان یعنی آزادی از زندان‌های ذهنی. درست است، من در هیچکدام از دسته بندی‌های گفته و ناگفته ات جای نمی‌گیرم. ذهن‌های تنبل، ذهن‌هایی که شفاف نیستند، دوست دارند تا هر کس و هر اندیشه را دسته بندی کنند، برچسبی بر آن بزنند و در طبقه ای، طبقه بندی اش کنند. و من درست مخالف ذهن تو حرکت کرده ام. زیرا کارم اینست که ذهن‌های شرطی شده را بهم بریزم. چون صاعقه بر سرشان فرود بیایم. و این مقدمهٔ نجات است. و این از سر عشق است. این مکتب "عشق" که می‌گویم مطلقاً چهارچوبه پذیر نیست. چنان آزاد و رهاست، چنان "فَعَّالٌ لِما یَشاء" است که هیچ ذهنی از کار آن سر در نمی‌آورد. پس در هیچ دسته بندی شناخته شده‌ای به بند نمی‌شود. زیرا عشق در "حال" است. غذایش "حال" است. و ذهن "حال" را نمی‌فهمد. مکتب من، عشق است. و آن یک مکتب فراذهنی است. کاملاً الهی است. الهی تر از آن نمی‌شناسم. بی عرض و

طول است. کسی تا کنون عمقش را در نیافته است. پس قابل تعریف نیست. چشیدنی است. من نه پیرو مکتب اصالت روحم، نه پیرو مکتب اصالت ماده. بلکه پیرو "ربّ" ام هستم. او را بنده ام."وَاعبُد رَبَّکَ". و پروردگار من، خدایی در آن دوردست‌ها نیست. نزد من است "إنَّ مَعِیَ رَبِّی". دیر زمانی است که خدای در آن دوردست‌ها را به مشتاقانش واگذاشته ام. مال آنها، مرا با آن کاری نیست. من "عاشق" ام. از اول هم عاشق بوده ام. اصل و نسب ام از شهر عشق است. جایی که کوچه پس کوچه هایش از محبت موج می‌زند. جایی که اهالی اش همیشه زنده اند. غیب و ظهور دارند اما همیشه زنده اند. هم در غیب زنده اند هم در ظهور. آری من پیرو ربّ خویش ام. و همو مرا به "معاد"م می‌رساند و به چیز دیگری احتیاج نیست. "إنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیکَ القُرآنَ لَرادُّکَ اِلی مَعادٍ" (آنکه قرآن را بر تو فرض نمود، همو تو را به معاد می‌رساند). معاد من، بازگشتگاه من، وطن من است. اکنون اینجا در "مصر" گرفتار غربت ام. به کاری آمده بودم که رو به اتمام است. معاد من، شهر واقعی من است. و در آن شهر دیگر "من" نیست. آنچه هست "کل" است. و این کل برای همه است. بی زنجیر و بی حصار. بی باید و بی نباید. چه بهشت خدا جای تکلیف نیست. شهر عشق، شهر "خیر مطلق" است. در آن کیفیت، هر چه پیش آید خوش آید.

به او گفتم؛ پس هیچگاه نخواه که مرا در دسته بندی‌ها و برچسب‌های ذهنی ات طبقه بندی کنی، چه هر بار از من چیزی خواهی دید که از اساس بنیان فکری ات را بهم خواهد ریخت. من شبیه ربّ خویشم. اگر او آزاد است من نیز آزادم. اگر او عاشق است من نیز در عشق می‌جوشم. اگر او ناشناختنی است بنده اش نیز غیرقابل شناخت است. این مَربُوب، جز شبیه ربّ خویش نمی‌تواند باشد.

عشــق

عشق از مقولهٔ جبر است نه اختیار. هیچکس با اختیار عاشق نمی‌شود. هیچکس اول فکر نمی‌کند و بعد عاشق شود. چنین چیزی عشق نیست. عشق در جبر می‌جوشد و گُل می‌دهد. ناگهان می‌آید و تو را فرا می‌گیرد. نه چند و چونش را میدانی و نه از زمان آمدنش با خبر می‌شوی. کارش، ربایش است. تو را می‌رباید و آنگاه می‌فهمی که دگر کار از کار گذشته و تو دیگر آن قبلی نیستی. عشق از مقولهٔ جبر است و عجیب آنکه این جبر، تو را آزاد می‌کند. این جبر، آزادکننده است. و این همان نکتهٔ حیرت انگیز عشق است که کمتر به آن توجه شده است.

خدا اگر بخواهد تو را در دام عشق بیندازد، کارت ساخته است. دگر گریزگاهی نخواهی داشت. و خوشا به حالت اگر به چنین دامی بیفتی و اسیر چنین صیادی شوی. تو بُرده‌ای. رسته‌ای. رستگاری. مُخلَص شده و فارغ از دو جهان گشته‌ای. این جبر، آزادی به ارمغان می‌آورد. دگر هر ارزشی جز خود عشق، برایت پوشالی است. هر تعلقی حماقت آمیز است. چه این جبر، تمامی زنجیرها را پاره می‌کند.

تو را از محافظه کاری و ملاحظه کاری بیرون کشیده، به خویشتن خویشت می‌رساند. این کیمیاگری عشق است. وقتی عشق بیاید جهان رنگ و لعابش تغییر می‌کند. دگر نه آن سبز، سبز است و نه آن سرخ، سرخ قبلی. حتی ماجراهایت دگرگون می‌شوند و حکایت‌ها آن مفاهیم قبلی را ندارند. عشق، تو را از مرز نفسانی ات بیرون می‌کشد. چهارچوبهٔ ذهنی ات را می‌شکند. مخفی ترین حریم ات را در می‌نوردد، منیّت ات را سوزانده، خاکسترش را به باد می‌دهد. عشق، یک اکسیر تمام عیار است. از این طور به آن "طور" شدن است. عشق معلوم نیست چه رنگی دارد. "صِبغَهُ الله" است. چیز دیگری نمی‌توان گفت. عشق، متوقف کنندهٔ ذهن است. و دقیقاً از این روست که ضرباتش کاری و مهلک است. تو هیچ زره‌ای به تن نداری. عشق، تو را لخت و عور کرده است. و هر گونه بخواهد می‌چرخاند. در یک کلام، اختیارِ تو از کف رفته است. و این اتفاقی با برکت است. تمامی بزرگان همین را میخواهند که حضرت عشق، اختیارشان را بگیرد و اختیار خود را جاری کند. و این پایان سلوک است. و البته ابتدای "راه". راهی که پایان ندارد. چه زندگی بی پایان است. از عشق نترس، از بی عشقی بترس. آنکه خالی از عشق است یک بازندهٔ به تمام معناست. سوداگری غیرقابل اعتماد که قلبش سنگی است. و قلب سنگی را به ملکوت خداوند راه نیست. اگر تا کنون عاشق نشده‌ای– نه از نوع زمینی اش و نه آسمانی اش– این عیب را در خودت جستجو کن. زیرا زمین و آسمان از عشق موج می‌زند و این تویی که در پیلهٔ ذهنیت خویش خسبیده‌ای. پس خود را بدر آر و در معرض عشق قرار بده. برای در معرض عشق بودن، از همه بگذر "وَاصفَحِ الصَّفحَ الجَمِیلَ" به زیبایی بگذر. زیرا عشق بر قلبی که پر از کینه و نفرت است نازل

نمی‌شود. او سینهٔ پاک می‌خواهد. فرودگاهش قلبی عاری از چیزهاست. رابطه ات را با خدا بر اساس محبت بنا کن. بگذار در این خیلِ انواع وصل و انواع قطع، عشق و محبت حرف اول و آخر را بزند. و خود را در این آیه حل کن "یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَهُ" (خدا آنها را دوست دارد و آنها نیز خدا را دوست دارند) این زیباترین رابطه ایست که میتوان با "مطلق" داشت. اولیاء خدا اینگونه اند. با اولیاء باش و از این آیه بیرون نرو. بیرون این آیه، حماقت است رنج است تنهایی و افسردگی مفرط است. به آیه دقت کن؛ اول خداست که إعلان محبت می‌کند! اوست که آغازگر عشق و محبت است. فیضان محبت او، آن به آن جاری است. در هر نفس. در هر احساس پاک. در هر رائحهٔ حیات. آیا خطا نیست که آدمی از چنین"مطلق"ی جدا شود و روزیِ خود را در بی عشقی و نفهمی جستجو کند؟!

قدرت یأس

قدرت یأس بیش از قدرت امید است. غیرقابل قیاس است. فریب امید را نخور. امید، نسیه است و یأس، نقد. گُلِ امید، پلاستیکی است. تصنعی است. وعده ای است. هیچ تضمینی بر قطعیت آن نیست. اما گُلِ یأس، چون یاسی خوشبوست. واقعی است. نقد است. قطعیت اش محرز است. کیفیتی است که تو را به خودت می‌رساند. انسانهای احمق با وعده زنده اند، با امید. زندگی شان همیشه در گرو است. در گرویِ یک فردای آرمانی. آرمانی که هیچ وقت نیامده است. نمی‌آید. چه از جنس آمدن نیست. اما یأس، قطع امید کردن از این و از آن است. دور انداختن آرمانها و واقعی شدن است. تمام قدرتش در همین است. آن زمان که از همه چیز و همه کس مأیوس می‌شوی، تازه سرپا شده ای. تازه مرد شده ای. وقتی از همه قطع امید کنی، به چشمهٔ خود رسیده ای. وقتی از همه بِبُری تازه خدا را در أعماق درونت خواهی یافت. هزاران سال است که به تو دروغ گفته‌اند که امید خوب است و یأس، بد. فریب ات داده‌اند تا هیچگاه به چشمهٔ خویش واصل نشوی. همیشه چشمت را به دست این و آن، به این چیز و آن چیز دوخته

اند، تا به وجودِ خودت نقب نزنی. تو را با امید، شرطی کرده اند. همیشه منتظری که طوری بشود اما هیچوقت هیچطوری نخواهد شد. فریب خورده ای...

امام علی(ع) می‌فرماید "الیَأسُ حُرٌ" (یأس، آزادی است). عجب درایتی دارد این امام(ع)! یک حکیم واقعی است! آنگاه که از این و آن مأیوس می‌شوی، تازه آزاد شده ای. خودت شده ای. تا بحال ذهنت درگیر این و آن بود، به این و آن امید داشت، اسیر بود. اما این یأس است، آب پاکی را روی دستت می‌ریزد. تو را به خودت می‌رساند. عین آزادی و آزادگی است. خود بودن است بی اتکاء به هیچکس. از اول هم کسی نبوده است. ذهنت با وعده‌های موهوم مست شده بود. یأس، تو را آزاد می‌کند. امید، تو را به اسارت می‌برد. من از آن زمان که از همه چیز و همه کس قطع امید کردم، چشمه ام جوشیدن گرفت، اندک اندک مشاهده را آموختم. و میدانم از چه سخن می‌گویم. یأس، امری مقدس است. هیچ چیز چون یأس نمی‌تواند تو را به خودیت ات واصل کند. از یاس نترس. از امید واهی بترس. امید، زندانی است که در و دیوار آن را با کاغذهای رنگی زینت داده اند. فریب نخور. امید از همه بِبُر و به چشمهٔ خود بپیوند. یأس به تو می‌گوید: هان، اکنون خودت هستی! یکه و تنها! پس بجوش! و این زیباترین و اصیل ترین ندای وجود است که جز خردمندان کس قدرش را نمی‌داند. آنگاه که از همه، ریز و درشت، مأیوس شوی، تازه قدرت واقعی می‌آید. تازه رائحهٔ آزادی استشمام می‌شود. تازه هم خودت و هم جهان را بی شائبه مشاهده می‌کنی. پایان یأس، یک نیروی انفجاری شگفت است. دریده شدنِ پرده‌های حماقت و جهالت است. سالک تا از همه چیز و همه کس مأیوس نشود سالک نمی‌شود. این شرط

لازم و ضروری "راه" است. خدا می‌خواهد تو بر روی پای خودت بایستی. خودت باشی. برای همین است که گاه تو را ترک می‌کند و ضجه هایت را به هیچ می‌گیرد. او تو را منهای هیچکس می‌خواهد. فردِ فرد. "یَأتِینا فَرداً". آیات یأس را در قرآن مشاهده کن! هر جا سخن از یأس رفت یک واقعهٔ انفجاری در راه بود! آنگاه که پیامبران مأیوس شوند نصر الهی فرا می‌رسد! "حَتّی إذَا استَیئَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أنَّهُم قَد کُذِبُوا جاءَهُم نَصرُنا". برادران یوسف آنگاه که نسبت به درخواست شان از یوسف، مایوس شدند، تازه شروع کردند به حرف حساب زدن و تصمیم درست گرفتن! "فَلَمّا استَیئَسُوا مِنهُ خَلَصُوا نَجِیّاً..." و یا در آن آیه که می‌فرماید: آنگاه که از آنها ناامید گشتیم از آنها انتقام گرفتیم و همه شان را غرق نمودیم "فَلَمّا آسَفُونا إنتَقَمنا مِنهُم فَأغرَقناهُم أجمَعِینَ". تنها یأسی که جایز نیست یأس از "رَوح الله" است. "إنَّه لا یَیأسُ مِن رَوحِ اللهِ إلّا القَومُ الکافِرونَ". چه "رَوح الله"، عین رحمت است. و نقد است. هم اکنون هست. وعده نیست. عین زندگی است. "حال" است. اما این یأسی که از آن سخن گفتم، نقطهٔ عطف مهمی است. نشانهٔ موحّد شدن است. یک موحّد به هیچ کس و هیچ چیز إتکا ندارد، چشم ندوخته است جز به ربّ خویش. و ربّ اش با خود اوست و چیزی جدا نیست. "وَاعلَمُوا أنَّ اللهَ یَحُولُ بَینَ المَرءِ وَ قَلبِهِ". ای دوست آنگاه که به یأس مطلق رسیدی آن را ضعف ندان، آن را مرگ نپندار. آن یک اتفاق با برکت است. قرار است داربست‌ها را از دور و برت بردارند و سرپا شوی. اگر هشیار باشی "برکت حقیقی" را آگاهانه دریافت خواهی کرد و به یگانگی نائل خواهی گشت. پس مگذار حتی بهشت و جهنم تو را شرطی کنند، پا بر سر هر دو جهان بگذار. از کَونَین بگذر تا به الوهیت خویش رسی، که بهشت حقیقی همین است.

چگونه رفتن

انسان توسط هواخواهانش بلعیده می‌شود. آنها که برایت هورا می‌کشند در واقع دهان هایی هستند که در حال بلعیدن توأند. هیچگاه نخواه و بدنبال آن نباش که دیگران تو را تأئید کنند. تأئیدخواهی، مرگ نرم است. بسیاری قبل از آنکه توسط دشمنانشان خورده شوند با دهان تأییدکنندگانشان بلعیده شده اند. اگر میخواهی اینچنین نمیری، حُبِّ تأئیدِدیگران را از دل بیرون کن. اگر بتوانی بدون تأئید و تمجید دیگران زندگی کنی، خودت شده ای. خودی که واحد و منسجم است و نیازش به کس نیست. بدون امید به دیگران سرپا شو. وابسته و دلبسته به تأیید این و آن نباش. زیرا هر چیزی به موقع زیر پایت را خالی خواهد کرد. زندگی اینکار را می‌کند تا تو با تنهائیت روبرو شوی. این روند دنیا را هر روزه شاهدش هستم. و بدان که یک روز با فطرتِ خود بودن، برتر از قرنها زندگی است که نیازمند تأئید این و آن باشد. زندگی بر اساس تأئید دیگران، یک زندگیِ ماشینی، بی روح و مرده است. زیرا شخص میخواهد آنطور باشد که دیگران میخواهند، نه آنطور که فطرت خداداده اش اقتضاء میکند. و این یعنی انسان دست دوم، انسانی که خودش نیست. یک سالک خواهان جلب نظر دیگران نیست. زیرا تأییدکنندگانش را بلعندگانش می‌داند. او سلوک خودش را دارد، خواه تأئید باشد خواه تکذیب. ایندو برایش

یکسان است. نه به تأییدشان دلخوش می‌شود، نه به تکذیب شان ناشاد. اگر همهٔ دنیا یک سو باشد و من یک سو، چنانچه قرآن در سینه باشد، از هیچ کس و هیچ چیز باکم نیست. همان مرا به "معاد"م می‌رساند. چه نَفَسِ"حیّ قیّوم" است. پس نه تأیید دیگران برایم کارساز است تا به آن دل ببندم و نه تکذیب شان برایم بازدارنده است تا از آن بهراسم. زیرا می‌دانم که جز "حقیقت محض"، تأیید و تکذیب هر کس دیگری بلا ارزش است و خریدار آسمانی ندارد. پس ای دوست، بی نیاز از تأیید دیگران و بی خوف از تکذیب شان، سلوک جانانهٔ خود به سوی فطرت خویش را داشته باش که تمام ارزش حیات تو به همین سلوک برای خود بودن است. خودی که لایتناهی است و جز "حق" تحت سیطرهٔ هیچ چیز و هیچ کس قرار نمی‌گیرد. انسانی که بدنبال تأیید دیگران است به واقع از خود گریزان است. او نقد را نمی‌خواهد و نسیه را می‌پسندد. او در خطا زندگی می‌کند، خطایی که فاحش است. زیرا عزت و شرف و تعالی خویش را در گرو تأیید دیگران می‌انگارد. او برای خود زندگی نمی‌کند، در وهم است. در بافته های ذهنی خود به دام افتاده است. اسیر شرطی شدگی هاست. زندگی یک فرصت نادر است برای خود بودن. گُل وجود تو با خود بودن به ظهور می‌رسد و رائحه می‌دهد. آنکه همواره بدنبال تأیید دیگران است، عملهٔ بی جیره و مواجب دیگران است. اگر تأییدش کردند احساس زندگی می‌کند و اگر تأییدش نکردند خود را مرده می‌انگارد. یک بازنده. حال آنکه او از ابتدا مرده بوده است و هیچگاه رائحهٔ واقعی حیات را استشمام نکرده است. هیچگاه بدنبال تأیید این و آن نباش. نه اینکه تأیید بد است، بلکه تو بدنبالش نباش. اگر تأیید بود که بود، و اگر نبود، تو خود بوده ای. و این خود بودن تمام عزت و شرف توست. پس نباخته ای. برای من تأیید دیگران همانقدر بی اهمیت است که تکذیب شان. نه در گفته هایم و نه در نوشته هایم بدنبال تأیید دیگران نیستم. کار خودم را می‌کنم. اثر تأیید یا تکذیب دیگران به زندگی خودشان بر می‌گردد. وَ لا أُبالِی.

بی اعتباری

این مقاله‌ای سخت است و امیدوارم بتوانم آن را بخوبی تبیین کنم. تلاشم را می‌کنم شاید موفق شوم. مرحله ایست حساس که سالک باید در آن دست به خودتخریبی بزند یعنی خود را بی اعتبار کند. گذر از این مرحله برای آنها که میخواهند "واصل" شوند، لازم و ضروری است. این خودشکستن، مرحله‌ای است که اگر سالک موفق به آن شود از آن پس به "سکوت" می‌رود. سکوتی همه جانبه که پر از آگاهی است. بی اعتبار کردن خود، شکستن خود، کار هر کسی نیست. بسیاری از سالکان در این مرحله رسوب می‌کنند. می‌ترسند. درجا زده و عقب گرد می‌کنند. زیرا حاضر نیستند اعتباری را که بدست آورده اند از دست بدهند و آن را تماماً به هستی واگذارند. خودتخریبیِ آگاهانه، نوعی مرگ است همان "موت" که شجاعت می‌خواهد. مرد راه می‌طلبد. مرد گذر. و این از سخت ترین امتحانات سلوک است. آیا او حاضر است آبرویش را تقدیم کند. حاضر است بتِ خود را بشکند و در انظار کسانی که او را معنوی می‌انگارند، خود

را بی اعتبار کند! این چالشی سخت است. گذر از آن کار هر کسی نیست. در هر دوره فقط عدهٔ بسیار معدودی توان گذر دارند. همانها که بقول قرآن از سرزنش هیچ سرزنشگری نمی‌هراسند "لا یَخافُونَ لَومَةَ لائِم". و "ملامتیان" اساتید این کارند. آنان چنان طبیعی خود را می‌شکنند و از اعتبار می‌اندازند که حتی عارفان نظری انگشت به دهان می‌مانند. و گاه ممکن است حکم به تکفیر و انحراف آنها دهند.که از این وقایع در تاریخ بسیار است. اما نه کفری در کار است و نه انحرافی. آنچه که هست یک خودشکستن جانانه است. یک بت شکنیِ تمام عیار. رها شدن از یک اعتبار کذایی که عمری سالک را در حصار خود اسیر کرده است. او بدنبال حفظ نظرات مثبت دیگران نسبت به خود نیست. او در این مرحله تمامی آن نظرات را در هم می‌شکند و خاکسترش را به هوا می‌دهد. او خواهان خودِ متعالی است و خودِ متعالی تنها پس از شکستن آخرین پوسته‌های منیّت به ظهور می‌رسد.یک سالک غیر یک انسان سیاسی است. یک سیاسی حاضر است برای جذب نظر دیگران هر هزینه‌ای را متقبل شود. حاضر به هر ترفند فریبکارانه است. زیرا تمام هویت و قدرت خود را در جلب نظر دیگران می‌داند. یک سیاسی، زنده به توجه دیگران است. اما یک سالک، زنده به ذات الهی خویش است. پس دقیقاً عکس او عمل می‌کند. او بت خود را می‌شکند. وقتی سالک موفق به این کار شود، در واقع زندگی حقیقی اش را باز خریده است. او خود را از زیر بار فشار نگاه دیگران رها نموده است. آزاد شده است. سالک بدنبال اعتبار نیست، در این مرحله او دقیقاً بدنبال بی اعتباری است. چه نیک می‌داند تا از همه کس و همه چیز ناامید نشود نمی‌تواند به "ذات متعال" واصل شود. اینجا یک "موت" همه جانبه می‌خواهد. و او برای چنین موتی کاملاً حاضر و باز است. و اکنون فارغ

البال بی هیچ مزاحمی، در خودِمتعالی اش سکنا می‌کند. جز چنین کسی هیچ کس دیگری معنای زندگی را نمی‌فهمد. جز چنین کسی هیچ کس دیگری بیدار نیست. جز چنین کسی هر کس دیگری بازی خورده است. در "لهو و لعب" جنبیده است. چنین سالکی را "بت شکن" گویند. او موفق به شکستن خود شده است. برایش مهم نیست که تو چه فکر می‌کنی یا نظرت چیست. او تمام نظریات را بدور انداخته است.

و این آخرین مقاله ام از این دست مقالات بود. و همهٔ سالکان حق را به حق می‌سپارم.

پشیمانی

برخی تصور می کنند که "پشیمانی" یک ارزش أخلاقی است. اینطور نیست. پشیمانی ریشه در عقلانیت ندارد. عقل، اهل پشیمانی نیست. امور عقلانی به پشیمانی ختم نمی شود. از جنس آن نیست. پشیمانی ریشه در حماقت و جهالت دارد. پس نمی تواند یک ارزش تلقی شود. از منظر حکیمانه، ارزش فقط با خردمندی محض است که ارزش می یابد. پشیمانی، ذلت است. حقارت است. اینها ارزش حکیمانه نیست. انسان وقتی خطایی مرتکب می شود، آن را می پذیرد و شجاعانه حاضر به پرداخت غرامت آن است. هر چه باشد حاضر است از جان و مال و حسناتش مایه بگذارد تا حسابش را تسویه کند. با یک کلمهٔ پشیمانی یا یک احساس پشیمانی که تسویه صورت نمی گیرد. پشیمانی به خلاف زعم بعضی، حتی به معنای توبه و استغفار هم نیست. انسان وقتی مسیر خطایی را رفته است آنگاه که آگاه می شود، توقف می کند و بر می گردد. پشیمانی کدام است؟! خودِ آگاه شدن به خطا، یک ارزش است. آگاهیِ ذی قیمتی است. آنچه اتفاق افتاده است، خیر است به شرط آنکه آگاه شوی و درس گرفته

باشی. وقتی اینگونه شود آن خطاها همه تبدیل به تجارب ارزشمند می شوند. دیگر خطا نیست یک ثروت است. پس لازم نیست پشیمان باشی.چه تو ثروت بدست آورده ای. پشیمانی تو را ضعیف می کند. مقهور جهل می سازد. ابتکار عمل را از دستت می رباید. بجای پشیمانی، تاوانش را بده. هر چه که باشد. وقتی حاضر به تسویه حساب باشی، این هستیِ هوشمند با ضرب و تقسیم های خود، با به جریان انداختن ماجراهای ریز و درشت، با تو تسویه حساب می کند. نه فرار نجات بخش است نه حقه بازی و نه بکار گرفتن ترفندهای توجیهی. پشیمانی نیز واماندگی و از دست دادن قدرت اقدام است. یک سالک، مرد و مردانه همواره برای تسویه حساب های خطاهایش حاضر است. او اهل توجیه یا فرار نیست، چه نیک می داند که هیچ فراری امکانپذیر نیست. پس او با پشیمانی، تن به حقارت نمی آلاید بلکه حاضر به غرامت است. چنین انسان شجاعی، همواره مورد رحمت قرار می گیرد. زیرا او مسئولیت تمام اعمال و رفتار خود را بعهده می گیرد. رحمت بیکران شامل چنین سالک شجاعی می شود. آنکه می پذیرد و آمادهٔ جبران است. اینگونه است که "سیئات" به "حسنات" مبدل می گردد. نه با توجیه و فرار و حقه بازی. و قتی راهی هست که "سیئات" به "حسنات" تبدیل شود، چه پشیمانی!؟ پشیمانی کدام است؟! تمام خطاهای تو درسی بزرگ داشته اند. جریان زندگی ات اینگونه بوده است و تو باید واحد به واحد آنها را پاس می کردی. و اکنون که آگاه شده ای دگر گِرد آنها نمی گردی. و اگر باز مرتکب شدی باید دوباره به زمین و آسمان غرامت بپردازی. این جهانِ هوشمند، بده بستان های ظریف و عجیب بسیار دارد. بگذار نکتهٔ لطیف عارفانه ای برایت بیان

کنم؛ آیا فکر می کنی آنگاه که به خاطر خطاهایت به درگاه خداوند "استغفار" می کنی، دیگر زمین و آسمان، غرامت ضرر و زیانشان را نخواهند گرفت؟! خواهند گرفت، منتها نه از تو، که خداوند عهده دار این پرداخت می شود. و این در صورتی است که استغفارت را پذیرفته باشد. خداوند قانون عدالت خویش را زیر پا نمی گذارد. جبران کردن ها و پرداخت ها را قطعی بدان. این هستی با کسی شوخی ندارد. به قول قرآن ذره ای چه در زمین چه در آسمان ، همه قابل محاسبه است. چه کسی مورد رحمت الهی است، آنکه شجاعانه حاضر به جبران است. آنکه مسئولیت پذیر است. "استغفار" خالصانهٔ چنین کسی مورد پذیرش است. و آنگاه است که خداوندِ خدا پا به میدان می گذارد و حتی دیه را خود به عهده می گیرد. او سرشار از معرفت و لطف است. پر از فتوت و جوانمردی است. اما برای چه کسی؟! برای انسان شجاع و مسئولیت پذیر. برای کسی که از ترفندهای دینی و حقه بازی های ذهنی جهت بیگناه جلوه دادن خود استفاده نمی کند و با سپر پشیمانی، خود را به موش مردگی نمی زند. یک سالک همواره دعایش این است که خداوندا، آنچه از جان و مال و هستی و حسناتم که خواهی بر دار، چه نمی خواهم بدهکار هیچ زمین و آسمانی باشم. مرا پاک و تسویه شده به حضورت بطلب. اگر لخت و عور به درگاهت آیم بهتر از آن است که با لباس عاریه ای به حضورت راه یابم... اصلا یک معنای دیگر سلوک، تسویه حساب با تمام هستی است. عروج اینگونه محقق می شود. آنچه را که از هر زمین و آسمانی گرفته ای باید باز پس دهی. آنها همه امانت بوده. امانتی که بتوانی با بکارگیری آنها جذب آگاهی کنی. اکنون موسم رد امانات است. تسویه کردن

شرط لازم و ضروری عروج است. و این معنای باطنی "وَ إلَیهِ راجِعُونَ "است. و خوشا بحال آنکه با دست خود رد امانت کند!

پس ای دوست، شجاع باش. هیچ نیازی به "پشیمانی" نیست. پشیمانی را دور بینداز. نیاز به آگاهی و درس گرفتن است. نیاز به مسئولیت پذیری و آمادۀ جبران بودن است. و تو بُرده ای. نباخته ای. تمام هستی منتظر این هوشمندی توست. چه رحمت خدا برای چنین هوشمندی به میدان می آید! پس شجاعانه و جودت را اهل پرداخت کن. سبک کن و به روی آب بیا. خدا کند که گوشهای شنوا بشنوند.

تماشاگه راز

منظورم از تماشاگه همان تماشاخانه است و منظورم از ترکیبش با راز، اسراری است که در این تماشاخانه هویدا می‌شود. میخواهم گزارشی از این تماشاخانه به تو بدهم. شاید روزی به آن وارد شوی. چه قبل از مرگ و چه بعد از آن. این تماشاخانه در هفت طبقه، مُدَوَّر و به شکل مدار زمین بدور خورشید بیضی است. در وسط آن "سِن" قرار دارد که همهٔ توجه‌ها به آن معطوف است. تماشاخانه برای کسانی که به آن وارد شده اند، کاملاً واقعی است. در هر طبقه تماشاچیان ذی شعوری گرداگرد آن، بر حَسَب میزان شعورشان نشسته اند، از طبقه اول تا به اصطلاح لژ که طبقهٔ هفتم است. بلیط ورود این تماشاخانه میزان شعور آسمانی هر کس است. یعنی آنان که در طبقهٔ هفتم تماشاخانه می‌نشینند از با شعورترین انسانهای الهی اند. بالاتر از آن هم هست ولی قابل رؤیت نیست. زیرا "نور سیاه" نمی‌گذارد که نگاهت را فراتر بری. مابین هر طبقه نواری از نور است. وقتی از طبقات پایین به بالا بنگری، این نور آبی است. اما هنگامی که از بالا به همین نورها بنگری، قرمز اند. پس در هر طبقه‌ای که بنشینی پایین تر را قرمز و

بالاتر را آبی می‌بینی. از شفاف تا کِدِر. و از کِدِر تا شفاف. تماشاچیان همه نور دارند اما میزان برخورداریشان از نور یکسان نیست. پس بی نورانِ بی خبر از شعور الهی، راه به این تماشاخانه ندارند. به تعبیری اگر کسی را و لو بصورت موقت بپذیرند، اجازه ورود دارد. جز این باشد نامحرم تلقی می‌شود. گهگاه چند نفری را- شبیه به اردو بردن بچه مدرسه‌ای‌ها- به تماشاخانه می‌آورند. آنها می‌توانند بطور موقت و البته آزادانه همهٔ طبقات را بازدید کنند. کسی مانع شان نیست. حتی میتوانند تا نزدیکی نور سیاه بالا روند. در عمق نور سیاه، چون مراقبه کنی نور سبزی به چشم می‌خورد که گویی زمردی است که پنهانش کرده اند. هر کسی نمی‌داند که آنسوتر چه خبر است. اما اینسو، یعنی تماشاخانه سرشار از آگاهی و سرزندگی خاص خود است. وقتی هر پرده از نمایش شروع می‌شود، گویی آن تماشا چیان نورانی، خودشان را روی صحنهٔ بازی می‌بینند. همینطور هم هست. هر کس تلاش می‌کند که بهترین بازی را به بازیگری که در واقع بخشی از خودش است القاء کند. کسانی که در طبقات بالاتر حضور دارند علاوه بر توجه‌ای که بر "سِن" دارند، القاءات طبقات پایین تر از خود را نیز دقیقاً زیر نظر دارند. آنانکه در طبقهٔ هفتم اند علاوه بر بازیگران، تمام طبقات القاء کنندهٔ زیرین را تحت کنترل دارند. همه چیز دقیق و حساب شده است. و کار نمایش، با "القاء" به پیش می‌رود. بهترین بازی، یعنی نمرهٔ قبولی گرفتن، یعنی جواز ورود به تماشاخانه را یافتن. بدترین بازی، یعنی خروج از صحنه، یعنی برگشت به تاریکی. و شاید وقتی دگر. وقتی بازی خوبی ارائه دهی، اجازهٔ کارگردانی در تماشاخانه را می‌یابی. و اگر لطفِ لطیف شامل حالت باشد، طبقه به طبقه بالا

می‌روی. تا آنجا که وارد نور سیاه شده و از آنجا تا مرکزیت آن سبز زمردین پیش می‌روی. آنجا را بهشتی غیرقابل وصف می‌دانند. قلیلی تا کنون توانسته اند که از این کیفیت‌ها خارج، و به آن لامکان وصف ناشدنی نائل گردند. هر پرده از نمایش، گاه پُر از حقه‌های سینمایی و تروکاژهای عجیب و غریب است که واقعی تر ازهر واقعیتی است که تا کنون شاهد آن بوده ای. مثلا صحنه‌های مرگ، چنان واقعی است که گمان نمی‌کنی مرگی اتفاق نیفتاده است. گرسنگی ها، تشنگی ها، نامرادیها، دردها و ... چنان طبیعی به نظر می‌رسد که هر روح خامی از آن متاثر شده، درس گرفته و پخته می‌شود. گویی مراد از تماشاخانه، همین پخته شدنِ روح‌های خام است... وقتی به تماشاخانه رسیدی، آنجا نمان، سرگرم نشو. فراتر رو. تو لایق فراتری...

دلسوزی

کار خیر کردن از روی دلسوزی امکانپذیر نیست. دلسوزی حماقت است. ریشه در جهل دارد. حال آنکه کار خیر، آگاهانه است. هیچگاه از روی دلسوزی وارد کاری نشو. هیچ حکیمِ عاقلی دلسوز نیست و بر اساس دلسوزی کاری را انجام نمی دهد. ریشهٔ دلسوزی، اندوه است. غم است. زیرا دلت سوخته است. ریشهٔ خیر در نشاط و سرور است. کار خیر فقط از ریشهٔ خود سر بر می آورد. دلسوزی، میوهٔ خیر نمی دهد. و چه بسا مصیبت و رنج ببار آورد. دانهٔ تاک، انگور می دهد و هستهٔ نخل، خرما. بسیاری کارهایشان صرفاً از روی عواطف است. آنها بندهٔ احساسات خودند. احساسی زودگذر به آنها می گوید چه بکنند یا چه نکنند. پس آزاد نیستند. اسیرند. کارشان فهیمانه نیست. و چون از کارهای خود طرفی نمی بندند همواره به دست بی نمک خود نفرین می کنند. حال آنکه از اول هم قرار نبوده به آنان پاداش حکیمانه ای برسد! زیرا اعمال آنان ناقص است. کارهای به ظاهر خیرشان، آگاهانه و حکیمانه نیست. پاداش الهی از آنِ آگاهان است. همان کسانی که معرفت را توسعه می دهند و در هر کاری حکمت را می چشند ومی

چشانند.اینان وقتی کار خیری را انجام می دهند، آزادانه و آگاهانه به انجام می رسانند. حتی منتظر نتیجه یا عکس العمل طرف نمی نشینند. زیرا خود انجامِ کارِ آگاهانه "پاداش" است. خودِ انجام، "خیر" است! انرژی اصلی در خودِ فعل است نه در نتیجهٔ آن... حماقت پیشه گان کجا مزهٔ پاداش الهی را چشیده اند؟! دلسوزی، نشانِ انسان ناقص است. انسانِ به کمال نرسیده. انسانِ گم. انسانی که پر از ضعف است و میخواهد با دلسوزی ضعف های نفسانی اش را بپوشاند. انسانی که کالبد عاطفی اش پر از سوراخ و شکاف است و میخواهد با دلسوزی پنچری های عدیده اش را بپوشاند. چنین انسانی از دروغ گفتن به خود احساس رضایت می کند. چه او بیمار است. و در یک کلام، انسان به وحدت نرسیده است. برای همین است که کارش همیشه ناقص و أبتر است.بدترین نوع دلسوزی، دلسوزی به حال خود است. انسانی اینچنینی با اتخاذ چنین طرفند روانی، قصد آن دارد که خود را نسبت به حماقت هایش بی گناه جلوه دهد. نقش قربانی را گرفته و انتظار جذب توجه دیگران را دارد. چنین کسی جز انسانی حقیر نیست. او غیر قابل اعتماد است چه مسئولیت خویش و امور خویش را نمی پذیرد. و چگونه از چنین وجودی، خیر تراوش خواهد کرد؟! انسانی که در مسیر حکمت است، برخوردار از آگاهی است و کور عمل نمی کند، خیر را حکیمانه و آبرومندانه تقدیم می کند. خیرِ آگاهانه، رشد دهنده است. جاودانه است و از بین نمی رود. "باقیات صالحات" یعنی این. نه حرکت های کور دلسوزانه. دلسوزی، با اخلاص نیست. نمی تواند باشد زیرا منبعث از بیماری نفسانی است. منبعث از جهل و حزن و اندوه است. منبعث از فرار از خویشتن است. کارِ خیر را با دلسوزی چکار؟!

آنگاه که همواره خود را در هر کاری به "یاد" آوری، آنگاه که دیگر تحت سلطهٔ عواطف نباشی، آنگاه که احساسات گذرا بر تو پروردگاری نکنند، آنگاه که از شرطی شدگی های ذهنی رها شوی، آنگاه که پوستهٔ منیّتت شکسته شود، مبارک باد بر تو کار خیر. تو در تمام خیر خواهی جوشید. دیگر خیر چیزی جدا نیست. آنگاه نه فقط فعلت، بل کلامت، حضورت و حتی نگاهت مملو از خیر خواهد بود. تو خود منشأ "باقیات صالحات" گشته ای. آنچه کنی درست است زیرا متصل به آگاهی کل است. و جاودانه است. و همگان بی آنکه تحقیر شوند از تو بهره مند خواهند گشت. پس ابتدا آزاد شو و آنگاه دیگران را در مسیر رشدشان آزاد کن. اینچنین کسی را انسان الهی گویند.

دو مرگ و دو زندگی

رَبَّنا أَمَتَّنَا اثنَتَینِ وَ أَحیَیتَنَا اثنَتَینِ (پروردگارا، ما را دوبار میرانده ای و دو بار زنده کرده ای). این بخشی از آیهٔ یازدهم از سورهٔ غافر است. به مرور به همهٔ آیه خواهیم پرداخت. فهم این آیه دقت نظر می طلبد پس دقت کن.

آنگاه که از "وحدت"، "کثرت" پدید می آید، یعنی اشیاء و پدیده ها به ظهور می رسند، این تولد اول است. "زندگیِ اول". تو گویی سلولی واحد، عظمتی را به ظهور رسانده است. و چون دوباره از کثرت، به وحدت بر می گردند، این تولد دوم است. زنده شدنی در وحدت که به "حیات دوم" نامگذاری شده است. در همین روند چون دقت کنی، "دو مرگ" را مشاهده می کنی. یکی آنگاه که وحدت را ترک کرده به کثرت می آیی. و دیگر آنگاه که کثرت را ترک کرده دوباره به وحدت باز می گردی. این چرخهٔ رفت و برگشت، این وحدت به کثرت، و کثرت به وحدت، همان چرخهٔ مرگ و زندگی است. "وحدت"، در خویش "کامل" است و چون کامل است، باعث و پدیدآورندهٔ زندگی است. آنگاه که این "کامل" بِدَمَد، یعنی بسط ایجاد کند، پدیده ها زنده می گردند. و آنگاه که چون بازدم، باز خورَد، یعنی قبض ایجاد کند، پدیده ها محو می شوند. قبض و بسط به تشبیه، چون یک حالت آکاردئونی است. باز و بسته شدن است. این مرگ و زندگی، به تمثیل نَفَسِ رحمانی است. دم و بازدم الهی است.

تو در "وحدت"، به جنس "آگاهی" یا "ذکر" هستی. و وجود اصیل تو همین است. اما در "کثرت"، فیزیکالیته و نفسانیت مشخص داری. و این وجودی عاریه ای است که هنگام مرگ از آن کنده می شوی. این وجود عاریه ای صرفاً برای جذب آگاهی بیشتر و نیل به کمال و شکوفایی استعدادهای فطری ات به تو داده شده است. آن هم تا وقتی معین. أجَلٌ مُسَمًّی! زیرا در عالَم کثرت، میتوان کاشت و از کاشته ها، تجارب بسیار کسب نمود. اینجا، یعنی عالَم کثرت، ظلمات است و باید در این ظلمات لیاقت خود را ثابت کرده الماس خود را بدست آوری. دست پُر به عالَم وحدت بر گردی. عالَم وحدت، عالَم آگاهی ناب است. و جز ناب را نمی پذیرد. تو اینگونه سلول وجودیت روشن می شود. با نوری که از وجود خودت برون می زند. آنگاه که به "إشراق" رسی، دیگر الزامی به چرخیدن در آن چرخه نیست. "تثبیت" می شوی. و این است معنای "یَمحُواللهُ ما یَشاءُ وَ یُثبِت" خدا هر که را بخواهد محو می کند و هر که را صلاح بداند تثبیت می کند".

و اما ادامهٔ آیه؛ "فَأعتَرَفنَا بِذُنُوبِنا فَهَل إلیَ خُرُوجٍ مِن سَبِیلٍ" (اکنون به ذنوب مان اعتراف می کنیم، آیا راه خروجی از این وضعیت هست؟!) این عده گویی به شعور رسیده اند و اکنون داستان را فهمیده اند. زیرا آنکه در برابر پروردگارش به ذنوبش اعتراف کند و راه رهایی از رنج را طلب کند، آدم بی شعوری نیست. او داستان مرگ و زندگی را عملاً فهمیده است و این چرخه را شناخته است. اما شاید دیر باشد! آنها بجای آگاهیِ ناب، ذنوب آورده اند! ذنوب که جمع ذنب است، همان گناه است. نوعی دُم است که به وجودشان چسبیده است. قابل پنهان کردن نیست. آنها به جای پاکی و بی خواهشی، با تعلقاتشان آمده اند! به جای آنکه الماس شان را، دُر و مرجان شان را بیاورند، نفسانیت شان را باز آورده اند! بجای عشق و خردمندی، آرزوهایشان را آورده اند! عالَم وحدت کجا و منیّت کجا؟! اگر پروردگارشان رحم نکند، گویی جز تطهیر مجدد راه به جایی نخواهند داشت!آیا فرصتی خواهد بود؟! آیا موفق خواهند شد؟! یا بازو باز در آن چرخهٔ تطهیر خواهند چرخید؟!

ذکر زنده

اصطلاحی در علوم قرآنی است تحت عنوان "جری" که به معنای "جاری شدن" و "جریان داشتن" است. این بدان معنی است که مفاهیم آیات و کلمات خداوند مختص یک زمان و مکان نبوده بلکه در همهٔ زمانها و مکانها جریان داشته و دارای حیات و تأثیرگذاری است. به تعبیری قرآن کتابی راهنما برای تمام عصور و همهٔ نسلهاست. آنان که به قرآن ایمان دارند آن را اینچنین می شناسند، نه کتابی که صرفاً مربوط به گذشته و منقطع از جریان زندگیست. اولیاءخدا بإذن الله، قرآن را چون جامی الهی می بینند که از آن بی شک و شبهه، آگاهیهای گذشته، "حال" و آینده را استخراج می کنند. و این سخنی به گزاف نیست و تاریخ شاهد بسیاری از این افراد بوده است. این کسان با قرآن اُنس و الفتی الهی داشته و همواره از آگاهیهای آن در هر زمان و موقعیت بهره مند می شدند و بهره مند می کردند. اینان مصادیق هر "آیه" و هر "کلمه" را در زمانِ خود می شناسند و از اینکه اکنون در کدامیک از ماجراهای قرآنی، بسر می برند با خبرند. پس اشخاص هر ماجرا را نیز می شناسند و عاقبت و انجام کار را می

دانند. و این یک لطف بزرگ الهی است تا بإذن الله به موقع دست به عمل بزنند. زیرا هرکدام را کاری است برای انجام. کاری متناسب با طرح بزرگِ هستی، که در خدمت رشد آدمیان است. نیروهای الهی اینگونه خدمتگزارند، پس آگاهیهای لازم نیز به موقع از طریق کتاب خدا به آنها می رسد. یا به تعبیری دقیق تر از طریق آنها عمل می کند. زنده بودن قرآن در همهٔ زمانها بدین مفهوم است. این کتاب جاری است. جریان دارد. تمام وقایعی که بیان نموده، در هر عصری به لباس همان زمان درآمده و جاری می شود. نه قصهٔ فرعون قدیمی شده نه حکایت نمرود. نه عشق زلیخا و نه سلوک موسی با خضر... در تفسیر العیاشی، حدیثی از امام باقر(ع) آمده که ایشان فرمودند:" اگر قرار باشد آیه ای که در بارهٔ قومی نازل شد، با مرگ آن مردمان بمیرد، بنابراین از قرآن چیزی باقی نمی ماند. اما چنین نیست. قرآن تا آسمانها و زمین پابرجاست همچنان جریان خواهد داشت و برای هر قومی که آن را تلاوت کنند آیه ای است که آنها مصداق آن آیه از خیر یا شر هستند". در حدیثی دیگر از امام باقر(ع) در بارهٔ معنای "ظَهر" و "بَطن" قرآن چنین آمده است: "ظَهرِ" قرآن آنانند که قرآن در بارهٔ آنها نازل شده و "بَطن" آن، کسانی هستند که اعمالی مانند اعمال آنها انجام می دهند". در روایت دیگری از امام صادق(ع) آمده که فرمودند: " إنَّ فِی القُرآنِ ما مَضَی وَ ما یَحدُث وَ ما هُوَ کائِنٌ، وَ کانَت فِیهِ أسماءُ الرِّجالِ فَأُلقِیَت وَ إنَّما الإسمُ الواحدُ مِنهُ فِی وُجُوهِ لا تُحصَی، یَعرِفُ ذلِکَ الوُصاهُ"(در قرآن اموری است که گذشته، و اموری است که در جریان است و اموری است که در آینده واقع خواهد شد. و در آن اسم برخی افراد آمده است اما باید کنار گذاشته شود و چه بسا یک اسم دارای وجوه بی شماری باشد که جز جانشینان(پیامبرص) کسی بدان آگاه نیست). در روایت دیگری از امام کاظم(ع) در کافی آمده که فرمودند:" قرآن را ظاهری و

باطنی است. اما آنچه را که خداوند در قرآن حرام کرده، ظاهر است و باطن آن رهبرانِ ستم اند! و همهٔ آنچه را خداوند در کتابش حلال کرده؛ ظاهر است و باطنِ آن رهبرانِ حق اند"!

دقت کن! نکته فقط این نیست که ماجراها تکرار می شوند؛ إعجاب برانگیزتر آنکه آیات و کلمات کلیدی قرآن "زنده" اند. زنده به معنای "وجودی زنده"! نه به عنوان یک تشبیه یا استعارهٔ ادبی! در روایت دیگری که در ذیل می آورم، این مهم به صراحت بیان شده است. مفضّل که از شاگردان نامی امام صادق(ع) است طی نامه ای از ایشان می پرسد؛ کسانی هستند که معتقدند واژگان صلات و زکات، صوم، شهر رمضان، حج، عمره، مسجدالحرام، شهرالحرام و جمله اموری که خداوند واجب گردانیده، کنایه از "شخص"هایی هستند که شناخت ایشان کافی است و نیازی به انجام این اعمال به عنوان واجبات نیست. امام صادق(ع) در نامه ای طولانی نکاتی را گوشزد می کنند که برای اهل قرآن بسیارلطیف و حاویِ معرفتی عمیق است. به جواب ایشان به دقت توجه کنید"... فَمَن قالَ لَکَ أنَّ هذِهِ الفَرِیضَةَ کُلَّها إنَّما هِیَ رَجُلٌ وَ هُوَ یَعرِفُ حَدَّ ما یَتَکَلَّمُ بِهِ، فَقَد صَدَقَ. وَ مَن قالَ عَلیَ الصِّفَهِ الَّتِی ذَکَرتَ بِغَیرِ طاعَهِ فَلا یُغنِی التَّمَسُّکُ فِی الأصلِ بِترکِ الفُروعِ کَما لا تُغنی شَهادهُ أن لا إلهَ إلّا الله بِترکِ شَهادَهِ أن مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ(ص) وَ لَم یَبعَثِ اللهُ نَبِیًّا قَطّ إلّا بِالبِرِّ و العَدلِ وَ مَکارِمِ الأخلاقِ وَ مَحاسِنِ الاعمالِ وَ النَّهیِ عَن الفَواحِشِ، ما ظَهَرَ مِنها وَ ما بَطَنَ..." (... اگر کسی که به تو می گوید این فرایض، همه "شخص" هستند و معنای دقیق آنچه را که می گوید بداند، راست گفته است. اما کسی که این سخن را بدان سان که تو نقل کردی بیان کند، بدون آنکه طاعتی به جا آورد پس تمسک به اصل با ترک فروع، او را سودی نمی بخشد همچنانکه اقرار به یگانگی خداوند با ترک شهادت به رسالت پیامبر(ص) سودی ندارد و خداوند هرگز پیامبری را برنیانگیخته جز

آنکه به نیکی و عدالت و اخلاق پسندیده و اعمال شایسته و نهی از فحشا، آنچه آشکار است و آنچه نهان، دعوت کرده است...) بحارالانوار ج ۲۴ ص۲۹۲- همچنین الصفار، بصائرالدرجات ص ۵۳۱

البته اهل قرآن که اهل الله اند این نکات را می دانند. پس اینها را برای آنانکه نمی دانند و یا در شک و تردیدند نقل کردم. ای دوست، وقتی قرآن زنده است، اجزاء آن نیز زنده است. آیات و کلماتش زنده اند. هر کدام در هرعصری مصداقی دارند که اهل الله آنها را می شناسند. این هستی، یک جریان زنده است. و مفهوم زنده فقط آن نیست که تو می فهمی. زنده و زندگی فراتر از فهم من و توست. یک کل واحد است. حال که اینگونه است، اسماءالله را چگونه شناخته ای؟! آیا تصور می کنی که آنها صرفاً واژه اند؟! اینطور نیست. اهل لقاء می دانند که اینطور نیست. کاش اهل لقاء شوی. بدان ، اسمی که زنده نباشد نمی تواند زندگی بخش باشد. و کاش می دانستی که زندگی ات از کجا آمده است. و به کدام اسمی از اسماءالله متصلی. قصد این مقاله همین است تا "ذکر زنده" ات را با سلوکی در خور و شایسته بدانی و ذاکر شوی. "إقرَأ بِإسمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ" تا به اسم ربّی که تو را خلق کرده بخوانی! آن شناختِ نفسی که به شناخت ربّ منجر می شود همین است. تا بدانی از طریق کدام اشعه به خورشید وجود متصلی. این نور واحد از کجا تابیدن گرفته و این کثرت از چه روست! کیستی و وظیفه ات کدام است! در فطرتت چه نهاده اند! بسوی که می روی، و او از تو چه خواسته است! از طریق چه اسمی به "کل" واصل می شوی! و این مهم از خودشناسی، از معرفت نفس بر می آید. "مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ" . و این معرفت است که به آن معرفت منجر می شود. معرفتی که نجات بخش و رهاننده است. منشأ تمام افسردگی ها و سرخوردگی ها و غربت ها و فراق ها، ریشه در عدم شناخت ربّ دارد. و در یک کلام از بی معرفتی است.

ذکر خودت را در قرآن بیاب. ذکر تو در آن است. "فِیهِ ذِکرُکُم". بدان؛ کلمات قرآن، کلمات خدا، زنده اند. هر کلمه اشاره به وجودی زنده است که زیرمجموعه های خود را دارد. این کلمات و مصادیقِ زیرمجموعه ایِ آن، بی شمار است. "لا تُعَدُّ وَ لا تُحصَی" است. اما این امر، با شناخت خود، صریح و آسان می شود. خود را بیاب. "لَقَد لَبِثتُم فِی کِتابِ اللهِ". تو در کتاب خدایی! آن کتابِ هستی که گفته اند از همین کتاب نشأت گرفته است. تمام نیروها در اینجا جمع آمده اند. ببین در کجای این کتاب قرار گرفته ای. ببین در چه ماجرایی افتاده ای. ردّ خود را پیدا کن. و این کار با شناختِ خُلقیات فطری ات، با خودشناسی امکانپذیر است. ببین جریان هستی، هر بار تو را به کدام ماجرا پرتاب می کند، ببین کدام وظایف را و به چه کیفیت بر دوشت می نهد، ببین علایق فطری ات به کدام سوست، ببین همواره با چه چالش هایی روبرو می شوی، ببین کدام کاری است که آن را بی عیب و نقص تر از کارهای دیگر به انجام می رسانی، خودت را بیاد بیاور، در هر کاری خودت را مشاهده کن. "فَذَکِّر". این یادآوریِ خود در هر موقعیتی بسیار مهم و حیاتی است. و سرانجام ببین، آن صفتی که در تو، اصلی و بارز است کدام است. اگر "ذکر زندهٔ" خود را بیابی، لطف الهی شامل حالت شده است. ربّ ات را شناخته ای. و این ذکر، متجلی در وجودی زنده است. واژهٔ صرف نیست. بسیاری در طول تاریخ او را لقاء کرده اند. جز این نیست، پس قرآن را چگونه می خوانی؟! برای چه می خوانی؟! بدنبال ثوابی؟! خودت را در آن پیدا کن. این همان کار مهمی است که باید به آن بپردازی، تا آگاه شوی و راههای خروج از رنج را بیابی. که داستان اهل هر شهری جداست! در هر ماجرا و اشاره ای بدنبال خودت بگرد. و این تلاشی است که خود باید به انجام برسانی. سلوک قرآنی یعنی همین. ختم قرآنِ یک سالک چنین سمت و سویی دارد. خودت را بیاب، او را یافته ای.

همواره سؤالت این باشد که "من کیستم". این یگانه سؤال فهیمانهٔ جهان است. به سؤال دیگری نیاز نیست. هر سؤال دیگری قبل از پاسخ یافتن این سؤال، ابلهانه است. نشانهٔ بی خردی است. فضولی است. سؤال اشتباه، جواب درست ندارد. جواب درست همواره با سؤال درست است. سؤال اصلی "من کیستم" است. همواره با همین یک سؤال سلوک کن. رسیدن به پاسخ این سؤال، به شناخت همهٔ جهان منجر خواهد شد. به شناخت ربّ منتهی می گردد" و اِلی رَبِّکَ المُنتَهَی". در هر آیه و کلمه و ماجرا، بدنبال شناخت خودت باش. گویی بر خودت نازل شده است. مأنوس شو و خود را جدا نبین که جدا هم نیستی. و روزی بیاید که نور آن "ذکر زنده" برق چشمانت را ببرد، نور مصنوعی زایل شود و نور پروردگارت درخشیدن گیرد "وَ أشرَقَتِ الأرضُ بِنُورِ رَبِّها". و آنگاه در خواهی یافت که "ذکر زنده" چیست و کیست و دارای چه قدرت و کدام عظمت است. وَ إنَّهُ هُوَ الفَتّاحُ العَلیمُ.

مردم از ذکر زنده، از ذکر تازه إعراض میکنند زیرا به عادات شرطی شده اند. بقول قرآن، آنها ذکر تازه را می شنوند اما به آن بی توجه اند."ما یَأتِیهِم مِن ذِکرٍ مِن رَبِّهِم مُحدَثٍ إلّا استَمِعُوهُ وَ هُم یَلعَبُونَ". گوئیا نمی دانند که این ذکر زنده است که زنده میکند، زندگی می بخشد، آرامش می دهد. "بَل هُم عَن ذِکرِ رَبِّهِم مُعرِضُونَ" (نه، آنها از ذکر ربّ شان إعراض کرده اند!). "وَ هذا ذِکرٌ مُبارَکٌ أنزَلناهُ أفَأنتُم لَهُ مُنکِرونَ "(این ذکر با برکتی است که ما نازلش کردیم، آیا شما آن را إنکار می کنید؟!). ای دوست، ذکر زنده را بیاب، همه چیز را یافته ای. خود را در مرکز هستی مستقر نموده ای. و این مهم با سلوکی قرآنی میسر است. چه این قرآن است که صاحب ذکر است "ص وَالقُرآنِ ذِی الذِّکرِ".

راهی بر فراز دو راهی ها

در زندگی سالک، در مرحله ای حساس، ندایی از فراز یک دو راهی می‌آید که؛ یا مطلقاً ایمان بیاور، یا کفر بورز. نمی توانی مدام بین کفر و ایمان تردد کنی. این زجر است. یا در زندگی ذهنی ات فرو رو، یعنی به انتخاب خودت، به تدبیر خودت، به طرح ها و نقشه های خودت متکی باش و یا شجاعانه هر تدبیری را کنار گذار، أمرت را تفویض کن و به "حق" توکّل نما. بسیاری از سالکان همینجا درجا می‌زنند. زیرا رها کردن زندگی ذهنی کار هر کسی نیست. این یعنی مرگ. همان "موت".

اما راهی است فراتر، که در بطن آن ندا نهفته است. و آن اینست؛ از انتخاب بگذر. زیرا هر کدام را که انتخاب کنی باز این ذهن است که دست به انتخاب زده است. و "ایمان" ذهنی نیست. فقط آرام باش. این رود خود تو را خواهد برد. دو راهی‌ها، با انتخاب نکردن از بین می‌روند. چون انتخاب کنی دوباره در مرحله ای دیگر انتخابی دیگر در کار است. و این تمامی نخواهد داشت. همینجا سرِ هر

دو راهی را بِبُر. یکبار برای همیشه. "ایمان مطلق"، با انتخاب نکردن شکل می‌گیرد. شکلی که شبیه هیچکدام از شکلهایی که تا کنون دیده ای نیست. یک "قُرَّهُ أعیُن" است. کسی که توکّل دارد، انتخابگر نیست. او مطلقاً "تسلیم" است. در چنین فضایی آنچه که پیش آید "خیر" است. "خیر"ی که تعریف بردار نیست. و خیری را که نتوان تعریفش کرد، خود خداست"وَاللهُ خَیرٌ". این انتخاب نکردن، ایمان بعد از ایمان است. تفسیر ناب "یاأَیُّهاالَّذِینَ ءَامَنُوا ءَامِنُوا"است (ای کسانیکه ایمان آورده اید، ایمان بیاورید). این ایمان پس از ایمان، همان راه برتر است. رها کردن تدبیر خود و "تسلیم محض"بودن است. و این جام در هر عصری، فقط لایق قلیلی است که مفهوم آن را به تمامی نوش کرده اند. اینان همان کسانند که هر لایه از آگاهی را به راحتی در می‌نَوَردند، بی آنکه جایی، جاخوش کنند. چه اهل همه جا و هیچ جایند.

ذهن زنده

اگر جهان زنده است، برای ارتباط با زنده، باید ذهنی زنده داشت. آن ذهنی که پُر از اطلاعات سوخته، پُر از خاطره و حفظیات، پُر از عقاید و تعصبات اکتسابی و پُر از شرطی شدگی هاست، ذهنی زنده نیست و نمی‌تواند با زنده ارتباط برقرار کند. یک ذهن دینی، ذهنی زنده است زیرا دین به معنای "راه" است و چنین ذهنی همواره در "راه" است. و چون در راه است در هیچ موقفی جاخوش نمی‌کند. پس پویاست. همواره در جریان است زیرا با هستی در حرکتی هماهنگ بسر میبرد. آن ذهنی که صرفاً در دانستنی‌ها و حفظیات گذشته اش بسر می‌برد، همان ذهن مرده است. ذهن مرده، هیچگاه در زمانِ زنده حضور ندارد. پس با حیات واقعی بیگانه است. یا خاطره باز است، یا آرزو پرور و یا هر دو. چنین ذهنی همواره "دانسته"ها و "برداشت"هایش را برون فکنی می‌کند، پس، از جهان زنده آنچنان که هست بی خبر است. او صرفاً تصورات خود را می‌بیند، نه آنچه را که در جهان زنده در حال وقوع است. اما ذهن زنده، همواره در "هم اکنون" و "همینجا" حضور دارد. هر زمان و هر جای دیگری برایش غیرواقعی است.

توهّمی است. او به توهّم نمی‌رود. خیالپردازی نمی‌کند، بلکه به آنچه "هست" به تمامی روبرو می‌شود. ذهن زنده، آرمانگرا نیست. پس مدینه فاضله‌های خیالی را به دوستداران آن وا می‌گذارد. او وقت و انرژی اش را تقدیم اباطیل نمی‌کند و روزی خود را در آنچه که هست می‌جوید. یک ذهن زنده، اسیر دانستنی هایش نیست، او رها از دانستنی‌ها و واژه هاست. پس آنگاه که به چیزی یا کسی بنگرد، خاطره هایش را دخیل نمی‌کند، قضاوت‌های گذشته اش را به میان نمی‌آورد. او آن چیز یا آن کس را هم اکنون و در حال می‌بیند. زیرا می‌داند که هر لحظه شرایط خود را دارد و چه بسا که شرایط لحظهٔ پیش نباشد. ذهن زنده، حضور دارد، غایب نیست، خواب نیست، در هپروت بسر نمی‌برد. ذهن زنده، همان "زُجاجَهُ" است که بر چراغ است. همان حباب چراغ! او تمیز و بی لکه است، زیرا بی قضاوت است. صیقل خورده است، زیرا رها از دانستگی هاست. او اکنون "علم زنده" دارد. از زنده تغذیه می‌کند. پس نور چراغ را، پس "نور روح" را آن به آن، خوب می‌گیرد و خوب می‌تاباند. او دخل و تصرفی در "نور" نمی‌کند، پس وسیلهٔ قابل اعتمادی است. آئینهٔ تمام نمای هستی است. اکنون "جام جم" شده است. به معصومیت خویش دست یافته است. و از این پس است که "خلاقیت" بسراغش می‌آید و در تک تک کارهایش نمود پیدا میکند. از این پس است که بیماری‌های روان تنی اش، زایل می‌شوند و رو به سلامت می‌گذارد. زیرا نیروی کل در وجود او دست اندرکار شده است. پیش از این ذهن، وبال بود، تاریک بود و تاریکی می‌زائید. وحشت و اضطراب می‌آفرید. بیماری زا بود و خفقان آور. یک هزارتویِ گیج کننده. ذهن زنده، ذهن آزاد است. آزاد، نرم و لطیف است. وابسته و

دلبسته به تعلقات نیست. نه دلبسته به مادیت است نه دلبسته به معنویت. از هر دو گذشته است. "مُخلَص" است. "أهل الله" است. پیوسته به "مطلق" است. پس آمد و رفت‌ها را خوب می‌بیند. نه برای "آمد"ها خوشحال می‌شود و نه برای "رفت" ها، متأسف. او یک نگاهِ ناب است. یک "مشاهدهٔ"صرف. به همین دلیل تأثیرگذاری شگرف است. و از آنجا که واسطهٔ "نور روح" است، منشأ کرامات عجیب شده است. برای رسیدن به ذهن زنده، باید ذهن مرده ات را، ذهن گذشته ات را دفن کنی. چنان عمیق دفن کنی که بوی تعفن اش به مشام کسی نرسد. و هیچگاه بر قبرش نایستی. "وَ لا تَقُم عَلی قَبرِهِ". تا ذهن مرده را دفن نکنی، به ذهن زنده دست نخواهی یافت. پس از این تدفین است که چیزی زنده زاده خواهد شد. "یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ". اما اکنون این ذهن است که تو را دفن کرده است. باید از این قبر خارج شوی. اولیاء خدا، ذهن زنده دارند. بگذار برایت ساده تر کنم؛ صد و بیست و چهارهزار پیامبر آمده اند تا تو را از شر ذهن مرده ات خلاص کنند. آنها در هر دوره انواع طرفندها و حِیَل را بکار گرفتند تا بشر را از قبرستان ذهنیاتش نجات دهند. او را به نور آگاهی هدایت کنند. زنده اش سازند. به عالَم صلح، سلام، عشق و خردمندی رهنمونش باشند. و اینها همه فقط با ذهن زنده میسر است. ذهنی که در "حال" بسر میبرد. ذهنی که اسیر بارِ دانستنی هایش نیست. ذهنی که تبدیل به یک نگاهِ هشیارانه گشته است. ذهنی که تسلیم است. نرم چون آب. بی خواهش و بی آرزو. ذهنی که تکه تکه نیست، منسجم است. اینچنین ذهنی همواره خود را در "راه" می‌بیند. پس می‌گذرد. به هیچ داشته ای دلخوش نیست. ذهنی است که رفتن برای او مقصد است. او مقصدی جز رفتن نمی‌شناسد. اینچنین ذهنی همیشه تازه است. سبکبال و

سبکبار است. زیرا محدودیت هایش شکسته شده اند. زنجیرهایش گسسته شده اند. اینچنین ذهنی شفاف است. آئینه است. تمام توانایی این ذهن، به آئینگی اوست. به همین شفافیت. به چیز دیگری نیاز نیست. همه چیز مهیاست. همه چیز را پروردگار آسمانها و زمین ساخته و پرداخته است. تنها یک قدم تا این بهشت فاصله است. و آن بیرون آمدن از خودِ موهوم است. از پوستهٔ ذهن تاریک خارج شدن است. پس در "حیات طیبه" بسر می‌بری. زیرا معصومیت از دست رفتهٔ خود را دوباره بدست آورده ای. ای دوست، خدای زنده را، ذهن زنده درک می‌کند. ذهن مرده را با خدا کاری نیست. او فقط از خدا، چیزهایی خوانده و دانسته است. مشتی واژه و اصطلاح، خدا نیست. خدا یک "حقیقت زنده" است. با حقیقت زنده باید با ذهنی زنده روبرو شوی. و آنگاه است که به یک خداشناسی نائل گشته ای که بی شرح و تفسیر است. ناب است و به توضیح نیاز ندارد. وصل به این حقیقت، مرکزیت توست. همان "فطرت" اصیل و زندهٔ خداداده است.

تمثیل

تمثیل دانه

آنگاه که انبوه دانه‌های بارورشده از سَروِ بزرگ فرو ریختند، من و تمامی دوستانم در میانشان بودیم. بارانی از دانه، رقص کنان، از بلندای سَرو بر خاک نازل شدند. وسعتی طلایی، گرداگردِ سَروِ بزرگ! چه هبوط زیبایی!

سَروِ بزرگ، وجودش را به ما بخشیده بود. او وجودش را به همهٔ دانه‌ها داد بی آنکه چیزی از او کاسته شود. این کار هر دورهٔ اوست. و اینک ماییم این دانه ها؛ در انتظارِ شدنی مرموز، پیچ و تاب خوران بر چمنزاران... آنچه هست سرور و شادمانی است. فَیَضانِ زندگی است. بالندگیِ حیات... و آنگاه...

و آنگاه که وِلوِله پایان گرفت، نورِ زیبا، آن شاهدِ جاودانی، از لابلای شاخ و برگ سروِ بزرگ، تابید و با نوای نوازشگرش به دانه‌ها گفت: اینک این شمائید شما! تا ببینیم عملکرد شما چگونه است و چه می‌شوید!؟

سکوت همه جا را فرا گرفت... رقص، سکون شد و سکون، حیرت.

دانه ای سکوت را شکست و مغرورانه گفت: ما همه سَرویم. سَروِ بزرگ!

دانه ای دگر گفت: مگر پدرمان را نمی‌بینی! ما چون اوئیم!

دانهٔ دیگر گفت: ما نیز سر بر آسمان خواهیم نهاد و به ابرها فرمان خواهیم داد!

و دانه ای دیگر: ... و رائحهٔ خود را سوار بر باد به دوردست‌ها خواهیم فرستاد.

و آنگاه جمعی دانهٔ مغرور و سرمست، یکصدا فریاد برآوردند: آری ما هر کدام یک سروِ بزرگیم! و جز این نیست!

نورِ زیبا چرخی زد و از لابلای شاخه ای دیگر تابید و مهربانانه گفت: آری فرزندانِ دانه دانه ام؛ قابلیت سروِ بزرگ در تک تک شما نهاده شده است اما تا سروِ بزرگ، فاصله ای از زمین تا آسمان است!

دانه ای فریاد زد و گفت: ما این فاصله را می‌پیماییم. ما سروِ بزرگیم!

باز جمع بانگ برآوردند: آری ما سرو بزرگیم! راه هر چه باشد می‌پیماییم!

نورِ زیبا بار دیگر متین و استوار نگاهشان کرد و با صدای آسمانی اش گفت: عزیزانم! طی این مسافت، با رفتن نیست. رفتن، شما را به جایی نمی‌رساند! راهی است برای نرفتن. راه همان است!

دانه ای بی حوصله به دیگر دانه‌ها گفت: او چه می‌گوید! انگار نوری دیوانه است! راهِ نرفتن کدام است!

دانه ای دیگر: شاید هم شاعر است!

نورِ زیبا صبورانه گفت: عزیزانم، راه با مرگ شما آغاز می‌شود. تا نمیرید، سروِ بزرگ نخواهید شد. تا به زیر خاک نروید، سروِ بزرگ رؤیایی بیش نیست.

دانه ای هیجانزده گفت: بمیریم؟! نیامده حرف از مرگ می‌زند!

دانه ای دیگر: او چه می‌گوید؟! ما تازه متولد شده ایم! تازه رقص کنان به زمین رسیده ایم!

دانه ای دیگر (خشمگنانه): روی تان را از این نور بگردانید! این نار است! شیطان است!

نورِ زیبا با متانت از لابلای برگهای آن شاخهٔ دیگر تابید و گفت: عزیزانم! تا نمیرید زنده نخواهید شد، پا نخواهید گرفت، قامت نخواهید یافت، به بار نخواهید نشست. و این یک سنت دیرینه است و در این سنت، تغییری نیست. تا از این ذهنِ من سازِ خود، دست نکشید سروِ بزرگ جز رؤیایی بیش نخواهد بود.

عزیزانم! تا غروب چیزی نمانده! اگر با نسیم روح افزایی که می‌وزد بموقع خود را به زیر شیارهای خاک نرسانید و مقبور نشوید، فرصت سَرو شدن را از کف داده اید و در عین حال، بد فرجامی را پیشاپیش برای خود رقم زده اید. زیرا توفانی بزرگ در راه است! کوبنده و بر باد دهنده... شما را می‌پراکند... غذای ملخان و موران می‌شوید... یا در مردابی عفن فرو خواهید افتاد... مضمحل می‌شوید... می‌گندید... و قابلیت تان، فرصت سَرو شدن تان بر باد می‌رود!

عزیزانم! موتِ اختیاری، اختیار کنید! موتِ اختیاری دست شستن از ذهن تاریک اندیش است. چشم شستن از قضاوتهاست. دل شستن از آرزوهاست. پا شستن از اقدام هاست. "بی خواهش" شوید آنگاه سروِ بزرگ از آن شماست. بمیرید قبل از آنکه بمیرید.

دانه ای پرخاشگرایانه با غضب گفت: نه! ما نمی‌خواهیم بمیریم! ما آرزوهای بزرگ در سر داریم! تازه آمده ایم!

بانگ پشت بانگ. شلوغی پشت شلوغی. و باز تفرقه. و باز فرقه فرقه شدن... پس به نور پشت کردند...

آرام به دوستانم گفتم این یک هشدار است. هشدارمان دادند. توفانی بنیان کن در راه است. بیایید به روزنهٔ موت فرو رویم. چه بی هدایت نور، کار سامان نمی‌گیرد. ذهن، راه نجات را نمی‌داند ما را به جایی نمی‌رساند. نرسانده است. و نخواهد رساند. نور راست گفت این کار با موت حاصل شدنی است... به شیار می‌رویم. به حفره رد می‌شویم. این فرصتی نیست که ده باره و صد باره باز آید. خود را به کلام نور می‌سپاریم و با اولین نسیم روح، آگاهانه به شیارِموت سلام می‌کنیم. بی آرزو می‌شویم، "تسلیم محض". بی خواسته می‌شویم و اینگونه ذهن را متوقف می‌کنیم. و اینگونه از دروازهٔ موت می‌گذریم.

... و شد. و همه جا تاریک شد. سیاهِ سیاه! و سیاه، رنگ ذات است..." و شما را در تاریکیهای سه گانه می‌آفریند"...

آبی چکیدن گرفت. از آن آب مبارک. "ماءً مبارکاً"... و "حَبَّاً وَ نَباتاً"...

و سروِ بزرگ در دوره ای دیگر به دانه‌های دیگر گفت: آنگاه که از خاک بر آمدم و جوانه زدم، دگر دانه نبودم... سبز گشتم... بر ساقهٔ خویش ایستادم... سَرو شدم... برخاستم... و چون نگاه کردم، دانه‌های بسیاری را تکه تکه در دهان موران دیدم... ای دانه‌های مغرور حماقت پیشه! و چون نگاه کردم، بِرکِه، مملو از دانه‌های گندیده بود... ای دانه‌های مغرور حماقت پیشه!... دلم برای هیچکدامشان نمی‌سوزد زیرا إنذارها را به هیچ انگاشتند و جز استهزاء کاری نداشتند...

ملیك رافع ودود

در صحرای رؤیا، رعد میزد و برق می جهید. و چون پا در گِل می شد و در حیرتی مرموز فرو میرفت، در فرا، آسمان نیز به شیوهٔ خویش زمین را نوازش میکرد. آنچنان هماهنگ، که هر گام، "رعد"ی می نمود که برق به پاسخش منوّر می شد. و هر "برق" چون گامی می نمود که گشایش آسمان را بی مهابا می سرود. ابتدا، خوف بود و رجاء. اما چون آسمان گشوده شد، نه خوف ماند و نه رجاء. حال بود. نه به گذشته زنجیر بود و نه به آینده دلبسته. و چون این بود، ناگاه طنین ندایی پیچید که؛"منم، مَلِیکٌ رافِعٌ وَدُودٌ "پادشاهِ بالابرندهٔ بامحبت"... از طنینش، گامهای سالک خشکید. ذهنش پرید. نگاهش بی قضاوت شد. گویی همه چیز در آن ندا گم گشت و کل وجود به دمی بلعیده شد... دوباره طنین انداخت..."این منم... مَلِیکٌ رافِعٌ وَدُودٌ... پادشاهِ بالابرندهٔ بامحبت"... قطارِ"ذات"ام. اندر"فطرت"ام. گذر و گذراندن از "أقطار السموات" کار من است، چه "سلطان" رساندن ام. جز با من، نفوذی به آسمان نیست. جز با من و در من، وصالی نیست. بهشت با من محقق می شود. درهای بهشت، بی من گشودنی نیست. من بَرنده ام. عشق منم. عاشق منم. خودِ معشوقم. "هُوَ البَرُّ الرَّحِیم"، اشاره به من است. هر سالکی را به عمق قلب خویش میرسانم، به فطرت شان ره می نمایم، چون آنچه را که باید آورده باشند!

– چه آورده ای؟!

سالک دستان خالی اش را به آسمان نمود که: "هیچ".

– ای کاش "هیچ" آورده بودی... اما نیاوردی! ... تو سری پُر واژه آورده ای، قلبی پُرخواهش و سینه ای پُر آرزو... ای کاش هیچ آورده بودی، چه اکنون بر قطار نور می نشستی! اما نیاوردی!... نیاوردی!

اشک در چشمان سالک حلقه میزند و چون شمع می چکد. عمری دویده است، به هر فکری سرک کشیده است، هر مکتبی را شاگرد بوده است، هر طرحی را آزموده است و اکنون هیچکدام به کارش نیامده است! سالک دوباره دستان خالی اش را رو به آسمان گرفت که؛ "چه کنم"!

– جا شو تا آنکه باید، کَرَم نماید و بیاید و بنشیند! جانشینی یعنی این! نه اینکه تو جای او بنشینی!... از جای او برخیز و فقط جای باش!... یک نیِ تو خالی... از اتاقک ذهنی ات بیرون بیا. دانشِ سوخته را جاروب کن... تو سنگینی، پُر از واژه و اصطلاحی، پُر از دانش سوخته ای. پُر از فکر و ذهنیت های جوراجوری. پُر از علوم مرده ای... پُر از خاطره ای... به دورشان بریز و حتی به نزدیک نریز. که بیماری زاست!... زنده خوار شو...علم زنده نوش کن... خدای زنده را بنده باش... از "حال" بخور... با "سبحان" پاک شو تا "حمد" در تو متجلی شود...تازهٔ تازه!

اکنون تو با خودت روبروشدی، اما توان وحدت با خودت را نداشتی! نتوانستی دو را به یک تبدیل کنی! زیرا هنوز چیزی بنام من وجود داشت. دو "من" در کالبدی نگنجد! برخیز و برخاستن را بیاموز...که کار تو همین است و جز این نیست...

آیا سالک موفق خواهد شد؟! کسی نمی داند. هیچکس! حتی خود سالک هم نخواهد دانست زیرا این وصل دانستنی نیست، شدنی است!

پنج پیر فرزانه

در رؤیای صحرا، آنگاه که به صحرای خود رسید، همانگاهی که سکوت او را ببلعید، همان دم که در اندیشهٔ هیچ دمی نبود، آن "آن" که از زندان فکر، صادقانه خروج کرد، آن لحظه که برای دریافت نور شجاعانه به ظلمت فرو شد، پنج پیر نورانی به ناگاه در برابرش ظهور کردند. پنج فرزانهٔ قدیم. آن پنجِ أزلی. یکی را نام، حضرت "بیکرانگی"، به دوم حضرت "بی پایانی"، به سوم نام حضرت "بی عملی"، به چهارم حضرت "بی رسمی" و پنجم که در وسط بود حضرت "بی نامی". سالک چون این پنج نور را بدید تازه فهمید که معنای "نور" چیست. هیچ صدایی نبود. چه سخن در این صحرا بی صدا ارتعاش می یافت. "حضرت بیکرانگی"، عظیم می نمود. عرض و طولی نداشت و عمقش ناپیدا بود. در نگاهش چیزی خوانده نمی شد، دانسته نمی شد. "حضرت بیکرانگی" هر جزء اش نیز بیکرانه بود. چه نگاهش چه لبانش و چه سینه اش، هر کدام را که می نگریستی تو را به وسعتی لایتناهی می کشاند. تو را در خویش فرو میخورد. به آنی می بلعید و وجود پر سؤالت را بی سؤال می کرد. حضرت بیکرانگی اینگونه همهٔ سؤالاتت را محو کند و زایل نماید. او تو را به

آگاهی لایتناهی می کشاند. جایی که همه جواب است... "حضرت بی پایانی"، شروعی نداشت. بی گذشته بود. نمیدانستی آغازش کجاست، چه آغازی در کار نبود. پس پایانی نیز نداشت. از برق نگاهش فقط "حال" می تراوید. یک آنِ بی زمان. حضرت بی پایانی یک "راه" می نمود. راهی که بی پایان است. فقط باید رفت. جز رفتن هیچ مقصدی نیست. و همه چیز در این رفتن اتفاق می افتد. در رفتن، جایی برای نشستن نیست. اقامتگاهی وجود ندارد. آن به آن در جایی هستی که جای قبلی نیست. حضرت بی پایانی دو دست داشت. دست چپ چون رودی بود که به وجودش سرازیر می گشت. و دست راست چون رودی بود که از او جاری می گشت. هر رود، موجودات خودش را داشت. همه در رفت و آمد بودند. "سکون"، خود رفت و آمد بود. هر که خسته می شد، "حضرت بی پایانی" بلایی در ساحت خانه اش ویا نزدیک آن فرو می فرستاد تا دوباره براه افتد و جاخوش نکند. در "حضرت بی پایانی" باید به راه رفت. تسلیم وار باید رفت. هیچکس نمی داند که نقشهٔ او چیست و عاقبت کدام است... "حضرت بی عملی"، پر از کار است. چشمهٔ عمل است. و چون بی عمل است هیچ کاری را ناقص انجام نمی دهد. کارش بی عیب و نقص است. زیرا با بی عملی اش تمامی نیروهای زمین و آسمان را بکار وا میدارد. کل را بکار میکشد. او در هیچ آنی بیکار نیست. عمل حقیقی، صرفاً از او می تراود. "حضرت بی عملی" در خفا کار می کند. چون سکونِ او را ببینی، باور نمی کنی که همهٔ این کارها زیر سر اوست. اما واقعیت دارد، کارها زیر سر اوست. نشأت گرفته از بی عملی اوست. کافیست هر جا که باشد یک خلأ ایجاد کند، آنگاه انرژی جنبشی عظیمی پدید خواهد آمد... "حضرت بی رسمی" هیچ رسومی را دنبال نمی کند. پیرو هیچ

تشکیلاتی نیست. او قانون بر خویش است. از چشمهٔ خویش می نوشد. عضو هیچ فرقه و گروهی نیست. چه هیچ تشکیلاتی نمی تواند عظمت وجودی او را تاب آورد. "حضرت بی رسمی" در چهارچوبه ها نمی گنجد. و دقیقاً از این روست که خلاق است. خلاقیت کار اوست. بن بست نمی شناسد. مانعی بر سر راهش نیست. باز است. نرم است چون آب. منجمد باشد، جاری می شود. جاری شود به هر کجا سر میزند و به هر شکل در میآید. ریاستش در تواضعش است. اگر نگذارند جاری شود، بخار شده به آسمان میرود اما هیچگاه در نمی ماند... و اما "حضرت بی نامی"، هیچ نامی را بر نمی تابد. نمی توانی نامی به او بدهی. همواره باید در سکوت مطلق به او بنگری. او آزادِ آزاد است. عین "مطلق" است. کلمهٔ "مطلق" یعنی "آزاد"، برازندهٔ اوست. و این پیر پنجم است که در وسط است. دو پیر در سمت راستش و دو پیر در سمت چپش. پیر پنجم چون حالت قبض به خود گیرد آن چهار پیر دیگر را به خود می کشد. هر پنج تن یک نور می شوند. و چون به حالت بسط افتد، دوباره پنج نور جلوه می کنند. "حضرت بی نامی" برای همه جا دارد. هر کسی نزد او راحت است. زیرا خودش است. نزد او هیچ اجباری وجود ندارد زیرا "حضرت بی نامی" عین آزادی است. هیچ حد و حصری نیست. افق پرواز وسیع است. در وجود او تنها یک قانون وجود دارد و آن خود آزادی است. مطلقیت مطلق. حضرت پنجم، یعنی پیر پنجم، یعنی حضرت بی نامی، همان کل است. تمامیت سالک، گاهِ وصل. اکنون سالک در صحرای خویش، پنج پیر خویش را دیده است. پنج پیری که در حقیقت، یکی بیش نبوده اند. و با این لقاء، چون لباسِ تنگِ ذهنِ خویش به در آوَرَد ، سیر فی الله را "سلام" داده است.

خرقه من

من خرقه از قرآن گرفته ام. خرقه ام پارچه ای پوشیدنی نیست. از جنس پشم و صوف نیست. حضوری داشتنی است. بل چون بلوری نادیدنی است. شکل و شمائل ندارد. یکدست بی رنگ است. خرقۀ من بیشتر شبیه نبودن است تا بودن. "وَ ثِیابَکَ فَطَهِّر". این خرقه از جنس پاکی است. از جنس زدودن. از جنس بی خواهشی. "وَ لِباسُ التَّقوَی ذلِکَ خَیرٌ". خرقۀ قرآن لباسی از جنس تقواست. از جنس نخواستن. از جنس بی آرزویی. از جنس رهایی است. آنگاه که این خرقه را بر تن می کنم، روئین تن می شوم. به آنی از هر میدانی گذر میکنم. مکان و زمان را در می نوردم. خرقۀ قرآن همان زرۀ داوودی است. همان لباسی است که چون بپوشی تو را در وادی نامرادیها و نداشتن ها نگهبان می شود. "وَ عَلّمناهُ صَنعَةَ لَبُوسٍ لَکُم لِتُحصِنَکُم مِن بَأسِکُم". تیر هیچ شیطانِ جن و إنسی به این لباس رسیدنی نیست. زیرا این زره مرئی نیست. چه شیاطین، آنهایی را می بینند که پر از خواستن، پر از آرزو و پر از تعلقات اند. زرۀ داوودی، تو را از چشم شیاطین، مصون می کند، پس آنها را به وحشت انداخته می تاراند. آن خرقه،

"تار"ش، تسلیم و "پود"ش، تفویض أمر است. و کیست که بتواند با تسلیم و تفویض مقابله کند؟!

خرقهٔ من، غیرقابل سرقت است. گم نمی شود. بید نمی زند. موریانه آن را نمی خورد و به آب نمی رود. خرقهٔ قرآن خرقه ای جاودانه است. صرفاً پوششی از بیرون نیست، از اعماق درون می آید. بافتهٔ فطرت الهی است. چون این خرقه را بپوشی، افکار بشری پا بفرار میگذارند، ذهن آرام می شود، مغز از شرطی شدگی ها می ایستد و یکپارچه تسلیم محض میشوی. بی سؤال میشوی و به آنی در مَقام رضا مُقام میکنی. خرقهٔ قرآن، خرقهٔ آزادی است. او هیچ تعلقی را بر نمی تابد. بدنبال قدرت نیست. خواهان شهرت نیست. در اندیشهٔ به سیطره در آوردن این و آن نمی باشد. او از این هجویات مطلقاً آزاد است. و تمام تقدسش به همین آزادی است. به همین تسلیم و تفویض است. خرقهٔ قرآن شجاعت می آورد. هدیه اش "لا خَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحزَنُونَ" است. پس چون آن را به بر کنی، از ورود به هیچ عالَمی نه خوفی داری و نه حزنی. زیرا اهل هر عالَمی تو را می شناسند چون آن خرقه را می شناسند. این خرقه، از پوست حیوان نیست. از چشم آسمان است. همه مشاهده است. یک نگاهِ بی قضاوت است. خالی از برداشت و هرگونه ذخیره سازی مردگان است. خرقهٔ من هر روز رزقی دارد. رزقی "مِن حَیثُ لا یَحتَسِب". پس نیاز نیست که هر روز به دست این و آن نگاه کنی. چه رزق الله همیشه آماده است. و من، همو را خدمت می کنم که از "او" خرقه گرفته ام. پس وامدار هیچ بنی بشری نیستم هر چند که بنی بشر را به حرمت "او" خدمتگزارم.

پیرِ من

گذر کردن را پیرم آموخت. پیرِمن درون من است. با من است. و با هم معاملهٔ برد برد کرده ایم. قرار است او موتِ مرا حاصل کند و من ظهور او را تسلیم باشم. او پیرترینِ پیرهاست. پیری أزلی است. فراتر از زمان. در هر کجا و نا کجا با من بوده است و من با او. بند یکدیگریم. جدایی در کار نیست. گاه نسیان هست اما جدایی هرگز. در اختیارش هستم تا کارش را به تمامی به انجام رساند. کافیست من هیچ کار نکنم. و این سخت ترین قسمت کار است. مرد میخواهد که در بی عملی بماند. صبر کند و لب به اعتراض نگشاید.

پیرِمن همواره در کار است حتی آنگاه که در خواب نازم. غفلت در کارش نیست. بی سر و صدا کارش را می‌کند. هیچ سر و صدایی او را از کار بی سر و صدا باز نمی‌دارد. چه فریاد بزنی چه آرام باشی، چه بخندی چه خون گریه کنی، چه مدحش کنی چه نکنی، او در کار خویش است. غافل نمی‌شود. کارش جهانی است و جهان کارش. او آزاد است و کارش را در مطلق آزادی به انجام می‌رساند. کسی دستش را نخوانده. نمیدانی لحظهٔ بعد چه بازیی در می‌آورد و چه شوری می‌افکند. او بی نقشه کار می‌کند. طرحی ندارد. طرحش، کارش است و نقشه

اش خودِعمل. او فکر نمی‌کند، می‌داند. فکر کردن، کار کسی است که نمی‌داند.او ذات آگاهی است. پس متهم کردن او به تفکر، کار سخیفی است. کار او، طرحِ اوست. تر و تازه. و البته همیشه به هدف می‌زند، بی آنکه هدفی درکار باشد. و این نکته را جز سالکان، کس در نمی‌یابد.

با پیرم، گاه همه چیزم و گاه هیچ. هم هستم و هم نیستم. اما در هر دو حال تسلیم ام. تسلیم، تکلیفم– و مشاهده، مشقِ شبم. گاه در تکلیف و مشقِ شب، تنبلی میکنم، سهل انگار می‌شوم. و چون این می‌شود به موقع ضربهٔ ترکهٔ پیر را نوش جان می‌کنم. درد آور است اما مرا به خود می‌آورد.

با آنکه پیرِمن درون من است اما هرگاه که اراده کند در بیرون جلوه گر می‌شود. یکبار در زمین بسکتبال چنان نمایان شده بود که بر فراز همه می‌درخشید. توپی نبود که به سبد نیندازد. چابک، مسلط و بر فراز. گویی در پیش چشم هزاران نفر، هر گُل انسانی بود که به ثمر می‌نشست. همه حیران بودند که این کیست. من نیز کاری نداشتم جز اینکه با تحیر تمام نظاره اش کنم.

باری دیگر در آنسوی خیابان، با نگاهش دست اندرکار لقاح بود. با نگاه، بذر نور می‌پاشید. اگر زمین مناسبی می‌یافت درنگ نمی‌کرد. و چون زمین مساعدی باشی، این زراعت را در قبلت احساس می‌کنی. او باغبان هم هست. کسانی سالها با اویند اما دریغ از دریافت یک بذر. هیچ بذری به زمین آنها نداده است. او نالایقان و طماعان خودپرست را خوب می‌شناسد. بارها امتحانشان کرده است. با این حال بسیارند کسانی که فقط یکبار او را دیده اند و بذر نورانی را دریافت کرده اند.کسی از باغبانی او سر در نمی‌آورد. باغ همیشه آباد است. جای خالی نیست. جای خالی بلا فاصله پر می‌شود.

پیرِمن، مهربان است اما دلسوزی در کارش نیست. دهنده است به صلاح. و گیرنده است به نیت رهایی. مرگ در دستان اوست آنگاه که بر دست یا پشتت ضربه زند. بیدرنگ چیزی کنده خواهد شد. و تو آرام می‌گیری.

پیرِمن، فرزانه‌ای تمام عیار است. بی آغاز و بی انجام. عمق اش را کسی در نیافته است. با آنکه همه جا بوده است کسی نمی‌داند اهل کجاست. حتی نمیدانند دست اندرکار کدام کار است. او براحتی هر معیاری را بهم می‌ریزد. ناگهان هرچه را که بنا کرده‌ای ویران می‌کند. ذهن و ذهنیاتت را به طرفه العین متلاشی می‌کند. و گاه پیش چشمانِ بهت زده ات، مشغول تعمیر دیوار مخروبه‌ای می‌شود. اگر خود دلیلش را نگوید حتی آدمی چون موسی(ع) نیز سر در نمی‌آورد.

پیرِمن هیچگاه قدرتش را به رخ نمی‌کشد. و برای همین است که بسیار مقتدر است. او قدرت را پشت سر گذاشته است. حتی نیم نگاهی به آن ندارد. او کارش را به زور پیش نمی‌برد. غلبه اش به نرمی است. او با جریان هستی هماهنگ است. این هماهنگی، اقتدار اوست. او با همراهی، همه را راهی می‌کند. بی آنکه بفهمند. و این مهم فقط از او بر می‌آید. هم آره اش نورانی است و هم نه او. بازی هایش فوق العاده است.

پیرِمن، انسانها و جهان هایشان را خوب می‌شناسد. گاه می‌شد که عده‌ای که مال دنیا را مفت به چنگ داشتند نزدش می‌آمدند تا آسمان را نیز مفت به چنگ آورند. آنها نه اهل انفاق بودند نه اهل قربانی کردن تعلقات. در تمام عمرشان، زندگیِ هیچ مستمندی را دگرگون کننده نبوده اند. آنچه که می‌شناختند مفت به چنگ آوردن بود. هزینه کردن را ضرر می‌انگاشتند. نه ذره‌ای از جان می‌گذشتند و نه ذره‌ای از مال. در قاموس شان، مفت تنها کلمه‌ای است که بُرد معنا می‌دهد. پیرِمن هم خوب اینها را می‌شناخت. اگر سالها می‌آمدند و می‌رفتند، پیرِمن نیز سالها به خوبی سرِ کارشان می‌گذاشت تا بالاخره خودشان رها می‌کردند و می‌رفتند. و من همواره گوشه‌ای نشسته و شاهد این ماجراها بوده ام.

گاه پیرِمن، خود را با کلمه‌ای خلاص می‌کند. هنگامی که حضور دارد و کسی نزدش می‌آید، بلافاصله می‌گوید؛ اگر می‌خواهی بمیری، بمان. اگر می‌خواهی که از دست بدهی، خوش آمدی. اینجا چیزی جز موت برای دادن نیست... تازگیها فهمیده ام که این را شرط ورود گذاشته است. عجب شرطی. به یاد دارم که اولین بار چنین شرطی را برای من نیز داشت... و بیدرنگ گفتم سلام بر موت.

هرگاه ذهنم در کار نباشد، پیر آنجاست. هرگاه فکرم متوقف شود، او نزول کرده است. هر گاه به سکوت روم، او متکلم است. چون بی عمل شوم، کارش کارستان است.

پیرِمن، همه را دوست دارد. مگر می‌شود مخلوقات خدا را دوست نداشت؟! همین که خلعتِ مخلوقی به تن کرده اند و بی شکل به آنها شکل داده است، بر دوست داشتن شان کفایت می‌کند. منتها این دوستی متوجهٔ فطرت الهی شان است نه عرض و طول شان. پس حتی آنگاه که دست اندرکار تأدیب می‌شود، سرشار از محبت و مملو از لطف است.

به پیرِخودت مشغول باش. مقلدِ پیر دیگری مباش. پیرِدیگران برایت جز دردسر چیزی نخواهند داشت. این کار تقلیدی نیست. هر کس داستانی دارد مختصِ خود. نزد هر کسی بروی، او تو را با پیرِخودت آشنا خواهد کرد. و پیرِتو با توست. همیشه با تو بوده است. "و فی أنفسکم أفلا تبصرون". هر چند که پیر یکی بیش نیست. نه دو و نه چند. همان است که هست. و با آنکه ممکن است برای تو جور دیگری جلوه کند، اما همان یکی است. و این را به یقین دریافته ام. شرطش نیز موت است. این را هم به یقین دریافته ام. "فتمنوا الموت ان کنتم صادقین". و آنگاه که در بیرون ظهور یابد، پیرِهمه است. باز این را نیز به یقین یافته ام. "لیظهره علی الدین کله". همهٔ ما عبادی هستیم که رو سوی معاد کرده ایم و بی پیر بازگشت میسر نمی‌نماید.

روش‌های کاربردی در بلوک

روش های کاربردی در سلوک

۱

باید کار بر خود را جدی گرفت. فرصت، همیشگی نیست. و اکنون بإذن الله مقالات کاربردی آغاز می‌شود. این مقالات را به ترتیب بخوان و به ترتیب عمل کن. آنها برای عمل کردن نوشته شده اند. اولین قدم و مهمترین آن، توقف ذهن است. باید بتوانی ذهن قبلی ات را متوقف کنی. ذهن قبلیِ تو، مشتی فکر و خیال و تصورات جوراجور است که تو را در شبکهٔ تارعنکبوتی خود به دام انداخته است. باید از آن بدر بیایی. اگر خواهان وصل به "حقیقت محض"هستی جز این چاره‌ای نیست. پس یا این وادی را فراموش کن یا قدم به قدم بیا. اگر بیایی هر جا که باشی روح الهی را در مدد خویش خواهی یافت.

(الف) جایی خلوت بیاب. أرجح آن است که طبیعتی بکر باشد. به دور از دست سازهای انسانی. به دور از دکل های برق. به دور از آهن پاره های متمدنانه. حتی وسیله الکترونیکی با خود نبر. یک محیط طبیعی، بکر و ساکت. همچنان که

در آن محیط قدم می‌زنی، بگذار روح ات خود جایی برای نشستن انتخاب کند. تو انتخاب نکن. هر جا که خواست بنشیند همانجا بنشین. بد و خوب نکن... آرزوی رسیدن به هیچ چیز و هیچ جا را نداشته باش. اگر آرزومند باشی کمکی دریافت نخواهی کرد و بهتر است به خانه ات برگردی.

(ب) در نشستن کمرت صاف باشد. قوز نکن. و به روبرویت نگاه کن. اولین چیزی که توجه ات را جلب کرد همان مناسب است. کاملا روبرویش بنشین. آن چیز می‌تواند یک درخت یا یک تخته سنگ و یا حتی افق آسمان باشد همانجا که زمین و آسمان به هم رسیده اند.

(ج) اگر آن چیز مثلا یک درخت بود فقط آن را نگاه کن. هیچ قضاوتی نکن. مگو چه درخت خوب یا بدی، زشت یا زیبایی، بلند یا کوتاهی، خشک یا سبزی... خنثی باش. هیچ حکمی نکن. فقط نگاه کن. با این نگاهِ خنثی دقایقی باش. در اثناء چنین نگاهی ناگهان افکار و تصورات گوناگون به تو هجوم می‌آورند. نترس. ذهن اینکار را می‌کند چون نمی‌تواند لحظه‌ای بدون قضاوت زندگی کند. قضاوت، خوراک ذهن است. و تو با این کار شیر حیاتش را بسته ای. پس او حمله می‌کند تا تو را از ادامه کار منصرف کند، تا دوباره بر تو مسلط شود. پس انواع فکر و خیال را بسویت سرازیر می‌کند.

(د) هر فکر و خیالی که می‌خواهد باشد، نترس. فقط به آنها نگاه کن. قضاوتشان نکن. با آنها همراه نشو. اگر بگویی چه فکر خوبی یا چه فکر بدی، چه خیال زشتی یا چه خیال زیبایی، با آنها همراه شده ای، چون آنها را قضاوت کرده ای. و کلک ذهن گرفته است و توانسته تو را از کیفیت بی قضاوتی خارج کند. نباید با

این افکار و تصوراتِ هجومی، مبارزه کنی. مبارزه آنها را قوی تر می‌کند. پر رنگتر می‌سازد. راهش اینست که فقط با نگاهِ بی قضاوت آنها را "مشاهده" کنی. یک نگاه خنثی. چون این کنی خواهی دید به کسری از ثانیه معجزه‌ای رخ می‌دهد، آنها به یکباره محو گشته نابود می‌شوند. فکر و خیالی را که عمری نتوانسته بودی از دستشان بگریزی به همین سادگی زایل می‌شوند. فقط شرط لازم و ضروری اینکار، یک "مشاهده" است. یعنی نگاه بی قضاوت. (فهم و دریافت کل مراحل این مقال هر چند ماه هم که طول بکشد نباید تحت هیچ عنوان به دام قضاوت بیفتی. هر قضاوتی سم است. خوب و بد ندارد).

(س) دقایقی راحت می‌شوی. چه اکنون نزدیک نفس مطمئنه ای. تسلیمی. چه عملا مفهوم نگاه بی قضاوت را دانسته ای. انرژی بگیر. تنفس ات عمیق تر می‌شود. هیچ دخالتی نداشته باش. خودت را در هستی رها کن. از این امنیت بهره ببر. این حق توست. تو جزئی از این کل لایتناهی هستی.

(ش) ذهنِ قبلی آرام نمی‌نشیند. اینبار خود را مثل مرغ سر کنده به در و دیوار می‌کوبد. و چون طرفند قبلی اش جواب نداد، پس برایت ترس و وحشت ایجاد می‌کند. انواع القاءات ترسناک را بسویت سرازیر می‌کند. مثلا القاء اینکه؛ زوزهٔ باد، چون موجودی غیرارگانیک در این بیابانِ تنهایی تو را خواهد بلعید! یا ماری زهرآگین از پشت سرت، لحظه به لحظه به تو نزدیک و نزدیکتر می‌شود! یا قرار است اکنون و همینجا زمین دهان باز کند و تو را یکجا ببلعد!... ممکن است سر و صداهای عجیب بشنوی. سر و صداهایی که پیش از آنکه ریشه در بیرون داشته باشند، از درون خودت نشأت می‌گیرند! حتی ممکن است ذهن، حرکت سایه‌ها را به سراغت بفرستد! نترس! ایجاد رعب و وحشت از آخرین تیرهای

ذهن مخرب است. نباید بترسی. جنب نخور. لبخند به لب همان "نگاه بی قضاوت" را داشته باش. ذهن دارد جانش در می‌رود. بگذار جانش در رود. اگر نترسی، هر چیزی از تو خواهد ترسید. و از این مرحله پیروز بیرون می‌روی. و اگر بترسی کار خرابی ببار آورده ای. انرژی نابی را از دست داده ای. و ذهن مخرب، پیروز شده است. پس برخیز و به خانه ات برگرد. شاید بار دیگر که آمادگی داشتی، بتوانی بر این ترس غلبه کنی. ما سالک ترسو نداریم.این فقط سالک شجاع است که به منظور نائل می‌شود.

(ص) حال نگاهت را از آن چیز یا آن درخت بر گیر. و بی آنکه به اشیاء دیگر زل بزنی، تمام تصویر روبرویت را ببین. در قاب تصویر تو همه چیز هست. زمین، آسمان، سنگ و درخت و ... اما تو هیچکدامشان را خاص نمی‌کنی، جدا نمی‌نگری، قیاس نمی‌کنی، به قضاوتشان نمی‌گیری، حتی نمی‌گویی آسمان بالاست و زمین پایین، اسم این درخت است و اسم آن یکی کوه، این آبی رنگ است و آن قهوه ای. بکار بردن هر واژه‌ای ممنوع است. چه در این مرحله هر واژه‌ای دروغ است. دروغ نگو! روی هیچ شیئی اسم نگذار. هیچ قضاوتی از هیچ نوعی را مرتکب نشو. فقط نگاه می‌کنی. نگاه به "کل". غیر از نگاهِ خنثی به چیز دیگری نباید دامن بزنی. و این کاری سخت است. بار اول ممکن است بیش از یکی دو ثانیه نتوانی تحمل کنی. همان خوب است. به مرور به چند دقیقه خواهد رسید. این را می‌گویند در "حال"بودن. به "بی زمان" رفتن. خروج از شبکهٔ تارعنکبوتی برداشتها و ذهنیات. در یک کلام این را می‌گویند "رهایی". گریز از زندان ذهن. اگر یکبار و لو چند ثانیه آن را تجربه کنی با کیفیت آن عملا آشنا شده ای. خود را به "کل" متصل کرده ای. آنگاه روح تو دیگر آن را رها نخواهد

کرد. زیرا از ازل با چنین حالتی آشنا بوده است و اکنون دوباره آن را به "یاد" آورده است. این "یادآوری" موتور روح خفته را روشن می‌کند. شعله ور می‌سازد. تا آن دم که به مدد روح الهی راه خروج از رنج را خواهد یافت. و به این لهو و لعبی که عمری در آن گرفتار بوده خواهد خندید. در این کیفیت، نوعی از "آگاهی" است که برای ذهن معمول کاملا ناآشنا و غیر قابل توضیح است. باید خود تجربه کنی.

(ق) لااقل سه بار در سه زمان مختلف این روند را با "بسم الله" سلوک کن. و با "بسم الله" به پایان برسان. "بِسمِ اللهِ مَجراها وَ مُرساها"رمز کار است. آنگاه که این کیفیت در وجودت شکل گرفت می‌توانی این روند را در اتاق خلوت و ساکت خانه ات پی بگیری. بزودی این کیفیت در وجودت ملکه می‌شود تا جائیکه حتی در شلوغی و ازدحام نیز از آن برخوردار خواهی بود. هیچ هیجان و سروصدایی نمی‌تواند تو را از "نگاه بی قضاوت" بیندازد. و تو اولین سرمایهٔ جاودانی سلوک ات را بدست آورده ای. یک وسیلهٔ کاربردی عظیم که هیچ سالکی از آن بی نیاز نیست. تو عملا آموخته‌ای که ذهنت را متوقف کنی. این نکته آنقدر مهم است که تا این مرحله را به انجام نرسانده ای، بهتر آنست که از مقالهٔ کاربردی دیگر، سراغی نگیری. مقالات بعدی فقط برای آن کسان است که از این مرحله گذشته اند. زیرا میدانم که به دردِ غیر اهل عمل نخواهد خورد. و چه بسا به ضررشان باشد. پس آرام و با طمأنینه، بی شتاب و فزون طلبی، این کیفیت متعالی را بدست بیاور و ذهنی را که عمری توسط آن شرطی شده‌ای متوقف کن، چه اگر قرار است برخوردار از خیری آسمانی گردی بی شک پس از این مرحله خواهد بود.

روش‌های کاربردی در سلوک

۲

انسان امروز زیر سلطهٔ "حس"هایش قرار دارد. این حس‌های دهگانهٔ ظاهری و باطنی بجای آنکه وسیله‌ای در خدمت باشند، سوار بر انسان شده، فرمانروایی می‌کنند. انسان امروز بندهٔ احساسش است و تا وقتی اینگونه است راه به "حقیقت" نخواهد برد. "آگاه" نخواهد شد. و "بیداری" دور از دسترس است. تو باید از زیر سلطهٔ حس هایت خارج شوی و آنها را به جایگاه اصلی شان یعنی به خدمتگزاری بر گردانی. در انسان امروز، پنج حس ظاهر یعنی لامسه (ادراک از طریق لمس)، باصره (ادراک از طریق دیدن)، سامعه (ادراک از طریق شنیدن)، ذائقه (ادراک از طریق چشیدن) و شامّه (ادراک از طریق بوئیدن)، و همچنین پنج حس باطن یعنی، قوهٔ مفکره (ادراک از طریق تفکر)، قوهٔ مصورّه (ادراک از طریق تصویرسازی، تصویرگیری از مُثُل یا اتصال به عالَم خَیال)، قوهٔ واهمه (ادراک از طریق توهّم) قوهٔ حافظه (ادراک از طریق آگاهیهای ذخیره شده) و قوهٔ حس مشترک (ادراک از طریق جمع اطلاعات رسیده از چند حس)، آلوده اند. شرطی

شده اند. بیمارند. این قوا برای آن وجود دارند تا تو بتوانی ادراکات صحیح مورد نیازت را از جهان هستی دریافت کنی. اما وقتی شرطی شده باشند، وقتی بیمار باشند، اطلاعات غلط مخابره می‌کنند. اطلاعات غلط، باعث تصمیم گیری‌های غلط می‌شود. و آدمی به رنج بیشتری فرو می‌رود. و به مرور افسرده تر شده و احساس فریبخوردگی سراپای وجودش را فرا می‌گیرد. او از زندگی درک زیبایی نخواهد داشت و به پوچی آزاردهنده‌ای خواهد رسید. و چون این وضعیت حاکم شود، پس "شناخت" میسر نمی‌شود. "معرفت" حاصل نمی‌گردد. و این یعنی نابودی، یعنی هلاکت. اکنون برای پاکسازی و بهسازی تمام این حس‌ها آماده باش تا از حرف بگذری و دست اندرکار سلوکی جانانه شوی.

(الف) زمان و مکان خلوت و مناسبی برای خودت مهیا کن. چون قرار است سه شب با کسی سخن نگویی. و به سکوت روی. "قالَ آیَتُکَ اَلّا تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلاثَ لَیالٍ سَوِیّاً "(گفت: نشانهٔ تو اینست که در عین سلامت، سه شب با هیچکس سخن نگویی). این سه شب بسیار مهم است. نباید آن را از دست بدهی. بهتر آنست که اندازهٔ هر شب را از غروب تا صبح فردا بگیری. در روز مانعی ندارد که بقدر ضرورت، و در حداقل کلام سخن بگویی. اما وراجی تحت هر عنوان و بهانه‌ای ممنوع است. و اگر بتوانی در روز هم سخن نگویی این بسیار بهتر و کارآمدتر است. پس در این سه شب تلفن‌ها را قطع کن. سکوت دراین سه شب، همه جانبه است. یعنی هم زبان، هم ذهن و هم قلب در سکون و آرامش است. برخی زبانشان بسته است اما ذهن شان مدام در حال وراجی کردن است. این فایده ندارد. تاکید می‌کنم، سکوت همه جانبه است. لذا همچنانکه پیش از این نیز گفتم آنکه مقالهٔ قبلی (شماره۱) را عملاً نگذرانده است نمی‌تواند بهره‌ای از این مقال بگیرد. چون سکوت همه جانبه را نیاموخته پس برایش امکانپذیر نیست.

(ب) در این شبها، بویژه شب اول، احساسات مختلف از سوی حس‌های دهگانه بسویت هجوم می‌آورند. آنها می‌خواهند تو را دوباره در اختیار خود بگیرند. می‌خواهند کالبد تو را تسخیر کنند تا مثل گذشته بدنبال امیال آنها روان شوی. بنده و برده شان باشی. شهوت، غضب، تماس با کسی، حتی نوشتن یا خواندن چیزی، مدام تو را وسوسه می‌کنند. اما تو نباید در این سه شب در اختیار هیچکدام از این حس‌ها قرار بگیری. نباید خود را در اختیار هیچ حسی قرار بدهی. فقط آنها را نگاه می‌کنی. حتی با آنها کلنجار نمی‌روی. نه تائیدشان می‌کنی نه تکذیب. همان نگاهِ بی قضاوت را که در مقال قبلی آموخته ای، بکار می‌گیری. با هیچ

حسی وارد مبارزه نمی‌شوی. فقط با نگاه خنثی با آنها روبرو می‌شوی. نه بدشان را می‌گویی نه خوبشان را. اینگونه آنها را زایل می‌کنی و از زیر سلطه شان بدر می‌آیی. پس در اختیارشان قرار نمی‌گیری. هر حسی که می‌خواهد باشد، هر چه که می‌خواهند به وجودت مخابره کنند، این اصلا مهم نیست. بی قضاوت نگاه‌شان کن. نسبت به هیچکدام حساسیت بخرج نده. مهم اینست در اختیارشان قرار نگیری. تحت امرشان عمل نکنی.

(ج) این سه شبانه به ظاهر تو را بیمار می‌کند اما به واقع بیمار نیستی. از سلطهٔ شرطی شدگی‌ها در حال خروجی. تو در مسیر سلامتی. در مسیر رهایی. دیگر حاضر نیستی که بنده وار خود را در اختیار هر احساس و عاطفهٔ کوری قرار دهی. دیگر هر حسی نمی‌تواند با کوچکترین القاء، تو را چون برده بدنبال امیال خود رهسپار کند. و بدن این تغییر را احساس می‌کند. چه این تغییرِ غیرمترقبه تعادلش را بر هم می‌زند. و از آنجا که به وضعیت قبلی عادت کرده بود اینک احساس بیماری و سردرگمی دارد. و این به سبب ترک عادت است. در حقیقت هیچ

بیماری و ضعفی در کار نیست. بلکه دریده شدن حجاب هاست. تو در مسیر رسیدن به خودیت خود قرار گرفته ای.

(د) ذهن مخرّب که می‌خواهد همواره بر تو سلطه داشته باشد و مانع رسیدن تو به خودیت خودت شود، در شبهای آخر دست به طرفند جدیدی می‌زند. هشیار باش. طرفندهای قبلی اش که هجوم احساسات جوراجور بود، نگرفت و اکنون با وسوسهٔ کارِ خیر جلو می‌آید تا تو این سه شب را به پایان نبری. گاه القاء می‌کند که برخیز و به کار خیر رویم! شاید با سخن گفتن از خیر، به دیگران کمک رسانیم! سخن گفتن از خیر که بد نیست! کمک است! برخیز و این سکوت طاقت فرسا را بشکن! هشیار باش. بازی نخور. و همانطور که در شبهای قبل بودی، خود را در اختیار هیچ احساسی قرار نده. و عهدت را در این سه شب مشکن. طی این مراحل شبیه سلوک سلیمان(ع) است. ابتدا به وادی "نَمل" وارد می‌شوی. وادیِ مورچگان، حس هاس ظاهرند که باید به "مساکن" خود بر گردند که بر می‌گردند. بعد "طیر" که چون قوهٔ القاءست که پیک خوبی است. و "قوم سبأ" که چون حس‌های باطن اند. و"ملکه"، همان نفس است که باید تسلیم سلیمان شود که می‌شود. و سلیمان در اینجا روح الهی توست. تجلی "بسم الله الرحمن الرحیم".

(س) اگر از پیش از این بر مسیر سلوک الی الله بوده باشی و اینک نیز این سه شب را به نیکی به پایان بری، به خواست و لطف الهی، چیز ارزشمندی از خودیت تو "زاده" می‌شود. یک نیروی مددکار و قابل اعتماد. این نیروی زنده و کارآمد را در علوم باطنی قرآن "غلام" گویند که دارای مراتب و درجاتی است. بهترین آن "غُلاماً زَکِیّاً" است. بیاد داشته باش که زکریا(ع) در سورهٔ مریم چنین نعمتی خواست پس سه شب سکوت بر او امر شد. شاید اگر روزی خداوند یاری

دهد به تفسیر این "کلمه" بپردازیم. اکنون آنچه که مهم است برکت این سه شب است. تو خواسته‌ای که از زیر سلطه و اسارت احساسات و عواطف خارج، و به بندگیِ حقیقت محض در آیی. پس از پاداش آن بهره مند خواهی شد. این پاداش، آغاز تجربهٔ رهایی و خود بودن است. خودِ متعالی.

(ص) در پایان این سلوک، چنانچه با موفقیت گذرانده شود تمامی "حس"ها از اربابی افتاده و به جایگاه اصلی شان بازگشته و خدمتگزار تو خواهند بود. و چون پاکسازی شده اند دگر اطلاعات غلط به وجود تو مخابره نمی‌کنند. تو، قوای حسی خود را از شرطی شدگی‌ها بدر آورده و مطهر نموده ای. وقتی این روند در وجودت ملکه شد، پس از آن می‌توانی در هر ساعتی از شبانه روز که خواستی به این کیفیت وارد شوی. این کار مثل به حمام بردن "حس" هاست. و هر بار تر و تازه تر می‌شوند. و به یاد می‌آورند که باید در اختیار تو باشند، نه افسار گسیخته. اکنون "حس"ها به مجاری آگاهی بدل شده اند. آنها تصمیم گیرنده نیستند. صرفاً مجراهایی برای جذب آگاهی اند. و این خودیت توست که تصمیم گیرنده است. پیش از این در بردگی حس‌ها بسر می‌بردی. کاملا در اختیارشان بودی و فکر می‌کردی خودت هستی. اما خودت نبودی. تو حس هایت نیستی. این آنهایند که از آنِ توأند. آنها صرفا وسایلی در خدمت توأند. و این اتفاق یک دگرگونی بزرگ است. بقول قرآن "عالِیَها سافِلَهَا" است. آنکه بالا بود و ریاست داشت به پایین کشیده شد. به جایگاه اصلی اش برگشت. و اکنون تو خودت هستی. آزادشده از تاثیرات کور و مخرب. خودی در مرز عشق و خردمندی. پس توان آن را داری که به سلوکت ادامه دهی. "و ما توفیقی الا بالله"

روش های کاربردی در سلوک

۳

(الف) به بیابان برو. به طبیعت بکر. محترمانه بر خاک قدم بگذار. خود را بشکن و پیشانی بر خاک بگذار. غرور را کنار بگذار مگو صورتم کثیف می شود یا لباسم خراب. این پیشانی به خاک گذاشتن بسیار مهم است. نقطهٔ اتصال انرژی حیاتی است. لحظاتی به همان حال بمان. بگذار انرژی حیاتی بچرخد و جریان داشته باشد. به چیزی فکر نکن. رها باش. تو سر بر سینهٔ مادر خود گذاشته ای. زمین مادر توست. تا بحال به او بی احترامی کرده ای. به رویش تف انداخته ای. آشغال و ته سیگار پرت کرده ای. ادرار کرده ای... تا کنون به او بی توجه بوده ای. و اکنون با چنین سجده ای به آغوشش بر گشته ای. پس گریه ات می گیرد. رها باش. هر چقدر می خواهی زار بزن. مادرِ تو بی کینه است. همیشه آمادهٔ پذیرایی از توست.

(ب) تا کنون فکر می کردی که همهٔ خبرها در آسمان است. اینطور نیست. خبرها زیر پای توست. در زمین است. "یَومَئِذٍ تُحَدِّثُ أخبارَها" (روزی که زمین خبرهایش را بازگو کند). پروندهٔ تو زمینی است. قضاوت آن آسمانی است. و تو از زمین غافل بوده ای. و این از جهالت بشر است که همواره آنکه را که در زیر است، آنکه را که متواضع است، مورد غفلت قرار دهد. آنکه بی حرمتی به مادرش روا دارد چه بسا که از برکات محروم شود. مشکل بسیاری در همین جاست؛ نادیده گرفتن مادر. بی توجهی به او. "ای مریم(ع) آن چشمهٔ گوارا زیر پای توست". به کجا می نگری؟ آن برکت، از آن متواضعِ در سکوت، جوشیدن می گیرد! آن آسمان، در باطن این زمین است! و چه می گویم! "حیات" در اینجا جوشیدن گرفته است. اینجا نقطهٔ تلاقی تمامی انرژی هاست. و دقیقا همینجا مورد غفلت قرار گرفته است. وای بر انسان ظلوم و جهول!

(ج) دوباره به سجده برو. خاک را لمس کن. بگذار رابطه ای آگاهانه برقرار شود... سر از سجده بردار و به خط افق نگاه کن. همان جایی که زمین و آسمان به هم رسیده اند. به خط تماس. زمین زوجهٔ آسمان است. همسر اوست. مؤنث است. و تو محصول این ازدواج مقدسی.کالبدت را زمین داده است روح ات را آسمان. و روح در باطن همین کالبد، نزول کرده است. و یکی است و جدا نیست. در وحدت است. اما تو آگاه به این وحدت نیستی. همواره مادیت و معنویت را جدا کرده ای. شرطی شده ای. برای همین تو را به بیابان آورده ام. تا تک و تنها یگانگی ات را با کل هستی، آن هم از عمق وجودت درک کنی. و دگر خود را مجزا نبینی. تو همه ای و همه توأند. تا این کیفیت را در نیابی، عشق جوشیدن

نمی گیرد. تو محصولِ کلی. عالَم صغیری. این کل، در تو لانه کرده است. پس هیچ کمبودی نداری. همه چیز در تو نهاده شده است. باید به چشمهٔ خویش برسی. آنگاه خواهی فهمید که حرص و طمع چه احمقانه بوده است. همه چیز در خود توست فقط شکوفا نشده است. و آگاهی از این نکته، خود شکوفایی است. "وقتی چیزی را بفهمی از آن عبور خواهی کرد". مال تو خواهد شد و دگر نیاز به حرص و طمع نیست!

(د) غرور را دور بینداز و دوباره به سجده بیفت. چه مسلمان باشی چه نباشی به سجده بیفت. تمام بزرگان ادیان الهی و مکاتب باطنی، ارزش برکات این سجده را می دانند. از چرخش انرژی مطلع اند. بگذار لحظاتی هفت نقطه از کالبدت بر خاک آرام گیرد. به چیزی فکر نکن. و جز پاکی مطلق را به یاد نیاور. بگذار هم زمین و هم آسمان از سراپایت بجوشند. یکی از سر و دیگری از پا جاری می شود. بگذارجاری شوند و در قلب ات به هم متصل گردند. بگذار ازدواج درونی صورت پذیرد. آنها را مجال کیمیاگری ده.

(س) اکنون برخیز و به هر طرف که خواستی روان شو. فرقی نمی کند "فَأَینَما تُوَلُّو فَثَمَّ وَجهُ اللهِ" (به هر طرف رو کنی رو سوی وجه خدا کرده ای). بی خواهش و بی آرزو باش. همه چیز در تو نهاده شده است.

روش های کاربردی در سلوك

۴

(الف) اگر آن مراحل را به نیکی گذرانده ای، اکنون ساکن باش. ساکت باش. منتظر چیزی نباش. اینبار لازم نیست به جایی بروی. جایی نیست که بروی. پس در مرکزیت خودت بمان. در عمق وجودت، فضایی لایتناهی است. همانجا آرام بگیر. در طبیعت خود باش. روشن ضمیری و إشراق غالباً در سکون اتفاق می افتد. آنگاه که دگر دست از جستجو کشیده ای. آنگاه که دگر چشمانت برای درک و دریافت چیزی له له نمی زند. آنگاه که همه جا را گشته ای، سرک کشیده ای، و اکنون در سکوت عمیق خود آرام گرفته ای. آنگاه که دگر هیچ فکری، هیچ نظریه ای، هیچ طرح و تصویری تو را به بازی نمی گیرند. آنگاه که حتی "خیال" منکوب شده است. و این اتفاق با برکت و نادر، غالباً آغازش با خنده است. تو به جهان می خندی. و این خنده ای استهزاءآمیز نیست. خنده ای آگاهانه است. نه به یک جهان، که به هر دو جهان می خندی. تو به "هیچ" آگاه شده ای و خنده بدین سبب است. جهان، هیچِ خود را به تو نشان می دهد. همه چیز در تو شکل گرفته بود. این "هیچ"، "پوچ" نیست. پوچ احمقانه است. بی

معنی و خالی از ارزش است. آن "هیچ"، خردمندانه است. اشاره به "نیستی" است. نیستیِ که از هستی لحظه ای جدا نیست. نمی تواند باشد. چه هستی بی آن به کسری از ثانیه فرو خواهد ریخت. "پوچ" و "هیچ" مترادف نیستند. این اشتباه را بسیاری از سالکان کرده اند و در همین مرحله رسوب شده اند. اما من میخواهم تو از این مرحله نیز به سلامت عبور کنی.

(ب) دوباره به خلوت خویش فرو رو. به طبیعت بکر خویش. هیچ اندیشه ای را با خود نبر. خالی از فکر باش. آن ذات یگانه، فراتر از هستی و نیستی است. از اینجا به بعد سفری "فی الله" است. تا به حال سفر "إلی الله" داشته ای. سفر بسوی خدا بود. اکنون سفر در خداست. و این حکایتی دیگر است. حکایت وصل به"ذات" است. همان ناشناختنی. همان که هیچ تعریفی را بر نمی تابد. همان که معرفت از او، إظهارِ عجز از معرفت اوست. همو که منشأ حیات است. همو که اسماء از او سرچشمه گرفته اند. همو که حتی نیستی از او هویت دارد. هست و نیست، محتاج اویند. بقا و فنا هر دو مادون اوست. در این مرحله باید "سکوت مطلق" را بیاموزی. "تسلیم محض"، تنها جاده است. یگانه راه است. در این مرحله هر کلمه یا تصویری به سلوک ات خدشه وارد می کند. اگر مطلقاً تسلیم باشی، محو می شوی. محوِ محو. و اگر در اینجا فنا شوی، برخوردار از ارزشی شده ای که گاهِ بازگشت هیچ کس توان بازپس گیری آن را از تو نخواهد داشت. این نیست شدن، بقای مطلق است. تو به چشمهٔ خویش رسیده ای. نه هستی و نه نیستی. هم هستی و هم نیستی. نه اینجایی نه آنجایی. هم اینجایی هم آنجایی. و هیچ جا نیستی. و البته که همه جایی... غیر قابل توضیح است. بی خود زور می زنم تا آن را بیان کنم! نه، من از هر توضیحی عاجزم! هر چه بگویم، خراب کرده ام! انگار فقط "سکوت مطلق"، سکوتی همه جانبه، جواب آن است!

روش های کاربردی در سلوك

۵

(الف) اکنون موقع آنست که در جمعیت باشی. در میان مردم. هرچه شلوغتر بهتر. بی آنکه جلب توجه کنی گوشه ای بنشین. پارک یا بازار فرقی نمی کند. بی آنکه به کسی زل بزنی همه را در قاب تصویر خود داشته باش. باید بدانی که ای و در میان کیانی، در کدام زمان و چه مکانی بسر می بری. اگر به بصیرت رسیده باشی خواب بودن بسیاری را به عیان می بینی. کسانیکه در خواب می روند و می آیند، در خواب تعامل می کنند، در خواب سخن می گویند، در خواب می خورند، در خواب می خندند و در خواب می گریند. اینان پادشاهانی اند که در خواب، پادشاهی خویش را گدایی می کنند. دست و پا می زنند تا آنچه را که خود دارند، در خواب بدست آورند! و هم اینانند که نیازمند بیداری اند. بازگشت به الوهیت خویش! برخی را خواهی دید که هنوز کورسوی نوری دارند. و البته انبوهی نیز تاریک تاریک اند. آنان که دارای نوری هرچند اندک اند، البته امید به بازگشت شان بیشتر است.

اگر چهار مرحلهٔ قبل را به سلامت گذرانده ای، اکنون خدمتگزارِ مخلوقات خداوندی. جز این باشد دروغ می گویی و سلوکی نداشته ای و فقط خود را بازی داده ای. آنکه "واصل" است یعنی "نور"ی از "ذات" گرفته است. و هیچکس نور را زیر میز پنهان نمی کند! آن را جایی می آویزد تا خلق الله به واسطهٔ آن راه برند! و حس خدمت خالصانه، نشان آن است که مسیر را درست آمده ای. نشانِ عشق به خالق، خدمت به مخلوق است. بازگرداندن آگاهانهٔ اوست به خالق. خدمت سالکان واصل چنین است. آنها تنها خور نیستند! سِیری در میان انبوه گرسنگان، خلاف فتوت است! فضیلت نیست! پس سالک واصل، بار دیگر آرامش ِ بی مثالِ جوارِ ذات را گذاشته به کثرت می آید. تا شاید جمعی یا لااقل معدود قابلی را به مائدهٔ الهی بکشاند. و تو اینگونه خدمتگزاری. پس این خدمت، بدان معنا نیست که هرکه، هرچه خواست، تو در خدمتش باشی، بلکه بدان معناست که آنچه قرار است به او برسد، برایش واسطه ای نورانی باشی، نه مانع شوی و نه بخل بِوَرزی. آنچه از وجودت ساطع شود، همان خیر است. مادی یا معنوی فرقی نمی کند. زیرا "نور"ی که در وجودت دست اندرکار شده و اختیار تو را بی سر و صدا به دست گرفته است، کار خویش را نیک می داند.

(ب) این گهگاه میان جمعیت بودن بسیار مهم است. تو باید بتوانی کیفیات درونیِ که در خلوت بدست آورده ای در میان جمعیت نیز حفظ کنی. یگانگی باید چنان در وجودت شکل گرفته باشد که "خلوت" و "جلوت" برایت فرقی نداشته باشد. برخی، در ازدحام و با جمعیت بودن، تعادلشان را به هم می زند و این برای سالک ضعف بزرگی است. زیرا باید با مردم مراوده داشت و به طورغیرمحسوس خدمتگزارشان بود. هر سالکی پس از "وصل"، غالباً از توانی الهی برخوردار می شود. این "توان" متناسب با استعداد و قابلیت های هر کس متفاوت است. و

دقیقاً همین "توان" است که مسیر خدمتگزاری او را مشخص می سازد. هر اسمی از اسماءالله دارای نیرویی لایتناهی است که ممکن است هر سالک را به نحوی از انحاء از نیروی خویش برخوردار کنند. البته این بدان معنا نیست که سالک از دیگراسماء، خالی است بلکه بدین معناست که یک، یا چند اسم، بیشتر در او بارز شده اند و یا به بیان صحیح تر از طریق او عمل می کنند. گاه اسم "علیم" در کسی بارز می شود و گاه "حکیم"، و این از روند آگاهی رسانیش مشخص می شود. گاه از سالکی اسم "فتاح" سر بر می آورد که در این کیفیت، راه گشای خلق الله خواهد بود. و همچنین است اسماء"هادی" و "رازق" و "شافی" ... واصلانی که تحت اسمی خاص خدمتگزارند، نزد یکدیگر به عبد آن اسم شناخته می شوند. چون؛ عبدالعلیم، عبدالحکیم، عبدالفتاح، عبدالهادی، عبدالرازق و ... و البته آنکه حامل اسم جامع است به "عبدالله" خطاب است. و این از بزرگترین و کارآمدترین اسماء است. مقام جمع است.

(ج) آنچه که گاه به سالک غیرواصل داده می شود "هِبه" است. "هِبه" قابل باز پس گیری است. اگر کار خرابی کند، اگر نفسانی عمل نماید، و خودخواهی پیشه کند، علاوه بر بازپس گیری، زمین و آسمان، او را به تنبیه سختی مجازات خواهند نمود. زیرا "هبه" برای چنین شخصی خود یک مادهٔ امتحانی است. اما آنچه به سالکِ واصل عطا می شود هدیهٔ جاودانی اوست جهت خدمتگزاری. زیرا "واصل"، پیش از این "موت" اش حاصل شده است. چه نفسی که بخواهد نفسانی و خودخواه باشد! او پیش از وصل، "فنا" شده است! و اکنون کاملا در اختیار است! پس نیروهای لطیف، به راحتی از طریق او عمل می کنند! و طبیعی است که می داند آنچه که هست برای همه هست. و چون خورشید همه را بهره مند می سازد. اینان براحتی کار می کنند، براحتی سخن می گویند و هیچ ترس و

اندوهی به خود راه نمی دهند چه؛ "أَلا إِنَّ اَولِیاءَ اللهِ لا خَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحزَنُونَ".

(د) پس از وصل، لازم نیست که فکر کنی کارت چیست. خودبخود به آن جریان کشیده می شوی. و در می یابی که از طریق کدام "اسم" و کدام "توان"، به خدمتگزاری حق مشغول شده ای. تو را می برند! تو بخود نمی روی! ما سالک بی کار نداریم. آنکه به او آگاهی دهند می داند که فقط برای او نیست، پس پخش کننده است. آنکه به او تمکن مالی دهند می داند که با آن چکار کند. او توزیع کنندهٔ خوبی است. آنکه به او توان شفابخشی دهند، بی آنکه خود را شهره کند می داند در چه کیفیتی، که را و در چه زمانی به حوزهٔ توجه خود بیاورد و یا مسح کند. آنکه به او توان روح زایی دهند می داند که لایقان را کجا بیابد... و البته قلیلی از چند توان، یکجا برخوردارند.

(س) تو بدنبال قدرت نباش. یک سالک خود را از هر قدرتی خالی می کند. دقیقاً از این روست که قدرتمند جلوه می کند. او چیزی نمی خواهد. اهل نمایش نیست. سلوکِ او برای قدرت طلبی نبوده است برای شهرت نبوده است. چه اینها همه بازی شیطان است و سلوک نیست. سالک، فقط تسلیم محض است. او رهایی را نشانه دارد. "مطلق" را. او از کانون توجه دیگران می گریزد. پس به او می دهند بی آنکه بخواهد. برخوردارش می کنند بی آنکه طلب کرده باشد. آگاهش می کنند بی آنکه خواهان دانستن باشد. قدرتمندش می کنند بی آنکه بدنبال قدرت رفته باشد. پیروزش می کنند بی آنکه بین شکست و پیروزی فرقی قائل شده باشد... و اینها همه از برکات تسلیم محض است.

برخی از آثار نویسنده

ترجمه قرآن کریم	انتشارات کتاب آشنا
شیخ عجب و تنبوری	انتشارات کویر
سه نیایش و داستان ربوبیت	انتشارات کتاب آشنا
روح ربانی	انتشارات عصر کنکاش
مدرسه نامتعارف	انتشارات عصر کنکاش
زره بزرگ	انتشارات عصر کنکاش
کلمات بارانی	انتشارات عصر کنکاش
هفت عمق آگاهی	انتشارات عصر کنکاش
تفسیر خَیر	انتشارات عصر کنکاش
چند تکه ابر	انتشارات عصر کنکاش
تفسیر رهایی (در شرح معانی سوره صافات)	انتشارات عصر کنکاش
کیمیاگری باطنی	انتشارات عصر کنکاش
تفسیر مهر (در شرح معانی سوره الرحمن)	انتشارات عصر کنکاش